

بِسْمِ تَعَالَى  
سَلَامٌ بِرَبِّكَ فَتَنِي وَمَجَامِي  
سَلَامٌ بِرَبِّكَ فَتَنِي وَمَجَامِي

سرشناسه: شیرازی، علی، ۱۳۴۱- کردآورنده  
عنوان و نام پدیدآور: حاج قاسمی که من می شناسم  
گردآوری علی شیرازی به کوشش سعید علامیان،  
گرافیک کارگاه طراحی خط مقدم  
مشخصات نشر: قم، خط مقدم، ۱۴۰۰  
مشخصات ظاهری: ۱۶۸ ص، مصوررنگی)  
۷-۲۸-۲۸۱-۷۵۱-۶۲۲-۹۷۸-۱ ISBN  
وضعیت فهرست نویسی: فیبا  
یادداشت: کتابنامه به صورت زیرنویس  
موضوع: سلیمانی، قاسم، ۱۳۳۵-۱۳۹۸  
موضوع: سرداران - ایرانی - کرمان (استان)  
شناسنامه افزوده: علامیان، سعید-  
شناسنامه افزوده: کارگاه طراحی خط مقدم  
DSR ۱۶۶۸ / اس ۱، ۱۴۰۰ ش ۸  
رده بندی کنگره: ۹۵۵/۰۸۴۰۹۲  
رده بندی دیوی: ۷۶۱۶۷۵۵  
شماره مدرک: ۷۶۱۶۷۵۵

عنوان: حاج قاسمی که من می شناسم  
خاطرات علی شیرازی ● به کوشش: سعید علامیان  
گرافیک: کارگاه طراحی خط مقدم ● صفحه آرائی: محبوبه اعظمی  
نوبت چاپ: اول: ۱۴۰۰ ● شمارگان: ۱۰۰۰ نسخه  
ناشر: خط مقدم ● قیمت: ۳۰،۰۰۰ تومان  
۰۹۱۳۹۸۲۵۲۷۹ ● ۰۲۵۳۷۸۳۷۶۵۶  
قم، خیابان معلم، مجتمع ناشران، فروشگاه شماره ۲۷ ب  
www.khatemoqadam.com ● @khatemoqadam.ir

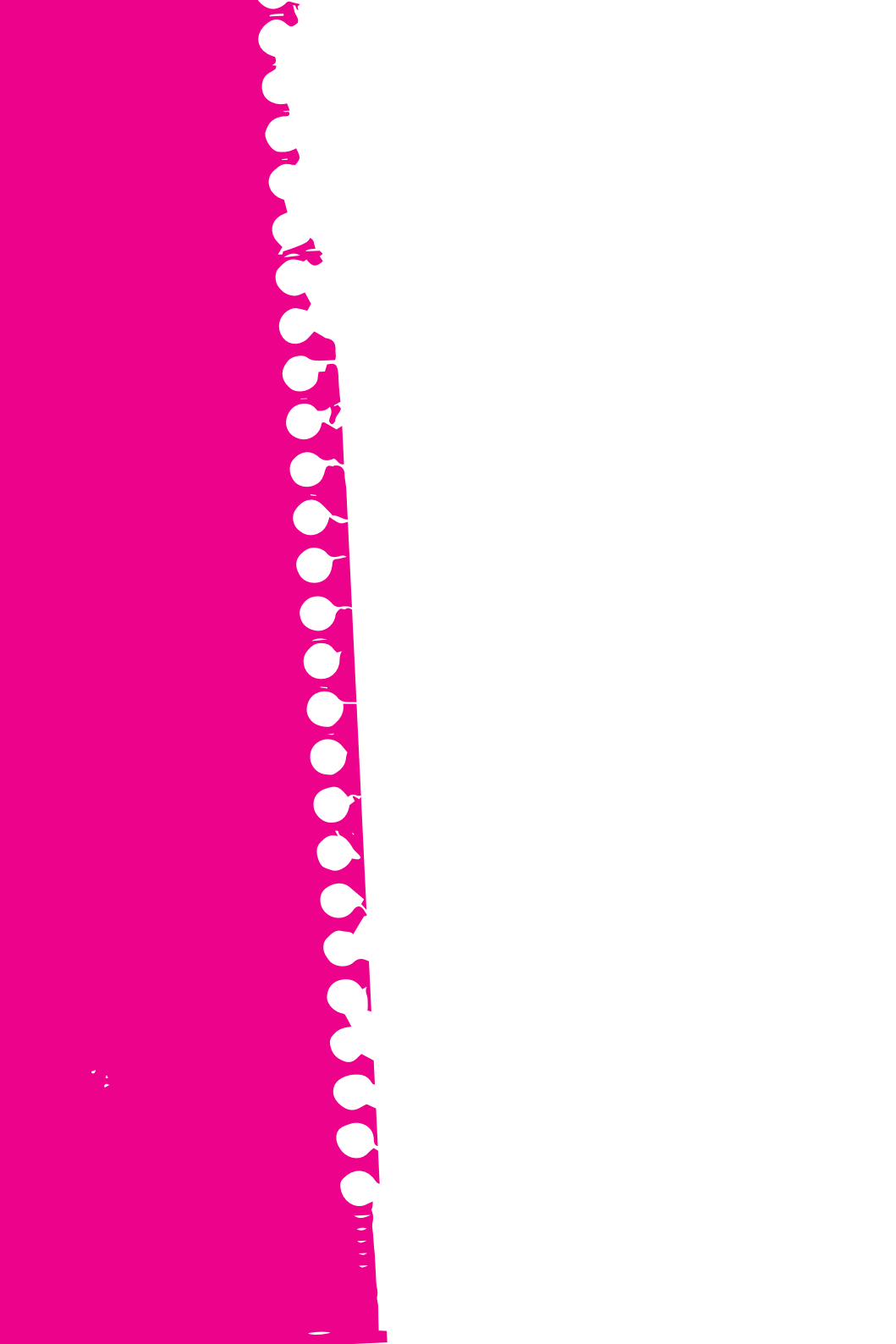


حاجج قاسمی

روایت رفاقت چهل ساله

علی شیرازی

به اهتمام سعید علامیان



## فهرست

- پیش‌گفتار-۷  
شهادت بزرگ-۱۱  
زندگی خوب-۲۱  
عمومی بچه‌ها-۳۵  
فدایی مردم-۵۱  
مرد کارهای سخت-۶۱  
سیره و سلوک-۸۵  
عاشق اهل بیت علیهم‌السلام-۹۵  
شیعه‌ی تنوری-۱۰۵  
مدال بهشت-۱۱۹  
مرد جبهه‌ی فرهنگی-۱۲۷  
شجاع میدان سیاست-۱۳۹  
حماسه‌ی تشیع-۱۴۷



## (پیش‌گفتار)

آشنایی آقای علی شیرازی با حاج قاسم سلیمانی، به اوایل سال ۱۳۶۱ می‌رسد؛ جوان اهل کشکوئیه رفسنجان که از نوجوانی طلبگی اختیار کرد و راهی مدرسه‌ی علمیه‌ی کرمانی‌های قم شد. پس از فرمان حضرت امام در آذر ۱۳۵۸ برای تشکیل بسیج، تکلیف خود دید که بسیج رفسنجان را شکل دهد. کار را از مسجد جامع رفسنجان شروع کرد. کم‌کم دامنه‌ی بسیج را در رفسنجان و روستاهای اطرافش گستراند. جوان‌های بی‌شماری به بسیج رفسنجان پیوستند و دسته‌دسته آموزش نظامی دیدند. وقتی جنگ شروع شد، به سرعت مرکزی را در یکی از باغ‌های رفسنجان تجهیز کرد. آبان ۱۳۵۹، اولین گروه آموزش دیده از این مرکز به جبهه اعزام شد.

گروه‌های بعدی، یکی پس از دیگری، از مرکز آموزش بسیج رفسنجان به جبهه می‌رفتند و با خودشان حال و هوای جبهه را بازمی‌آوردند. شیرازی، تاب ماندن در پشت جبهه نیاورد و اواخر فروردین سال ۱۳۶۰ به بچه‌های رفسنجان در جبهه‌ی آبادان پیوست. مهر همان سال به قم برگشت و مشغول درس شد. چهار ماه نگذشته بود که باز هوای جبهه سراغش آمد و بهمن‌ماه از طرف ستاد اعزام طلبه‌ی مدرسه‌ی فیضیه‌ی قم، به پادگان ابوذر سرپل ذهاب عزیمت کرد.

اولین بار بود که با لباس روحانی به جبهه می‌رفت. فرمانده پادگان، محسن حاجی‌بابا بود. از پادگان ابوذر به یکی از محورهای عملیاتی سرپل

ذهاب تقسیم شد که بچه‌های نجف‌آباد مستقر بودند. در آنجا به اقامه‌ی نماز جماعت و سخنرانی مشغول بود که شنید در محور عملیاتی محسن حاجی بابا، مشهور به «جبهه‌ی محسن»، قرار است عملیات شود. هر طور بود، خودش را به آن جبهه رساند تا در این حمله شرکت کند. عملیات، هشتم فروردین ۱۳۶۱ شروع شد. حاجی بابا با حدود صد رزمنده به خط دشمن زد و با گرفتن چند اسیر و آوردن غنایمی از سلاح و مهمات دشمن، عملیات را با پیروزی پایان داد.<sup>۱</sup>

۱. محسن حاجی بابا، پس از آن، روز ۲۲ اردیبهشت ۱۳۶۱، در جبهه‌ی سرپل ذهاب شهید شد.

همان روزها، عملیات فتح‌المبین شروع شد. علی که از اول مشتاق حضور در جبهه‌ی جنوب بود، این بار به تهران رفت و از سپاه منطقه‌ی ده تهران، برای رزم، به پادگان گلف اهواز اعزام شد. در آنجا، توسط دوستان و آشنائیهایی که در تیپ ثارالله داشت، به جمع رزمنده‌های گردان شهید باهنر این تیپ پیوست. مقر تیپ ثارالله، اردوگاهی در حمیدیه اهواز بود. در آمادگی‌های عملیات بیت‌المقدس، یک روز فرمانده تیپ، قاسم سلیمانی، در اردوگاه حمیدیه برای نیروهایش سخنرانی کرد. علی شیرازی، آوازه‌ی قاسم سلیمانی در جبهه را در کرمان شنیده بود؛ اما آن روز، او را برای اولین بار می‌دید و حرف‌هایش را می‌شنید. خودش می‌گوید: «از همان روز، عشقش به دلم نشست.»

عملیات آزادسازی خرمشهر اجرا شد. علی شیرازی، در آن عملیات، روحانی گردان شهید باهنر به فرماندهی علی اکبر خوشی بود. علی، چند عملیات دیگر را هم پشت سر گذاشت. تیپ ثارالله به لشکر ارتقا یافت، و پای او کم کم از گردان به تیپ باز شد. علی هر چه جلوتر می‌رفت، دلدادگی‌اش به حاج قاسم بیشتر و به او نزدیک‌تر می‌شد؛ اگر پیش از آن، شنونده‌ی سخنرانی‌اش بود، حالا گاهی دونفری همدیگر را می‌دیدند و با هم صحبت می‌کردند. اشتیاق علی اما بیش از این‌ها بود. او دوست داشت به حاج قاسم



وصل شود. اسباب این وصل، یکم فروردین ۱۳۶۵ فراهم شد. حاج قاسم، مسئولیت تبلیغات لشکرها را او پیشنهاد کرد.<sup>۱</sup>

۱. آقای علی شیرازی در این باره می‌گوید: نزدیک اسفند بود. رادیو را روشن کردم، مارش می‌زد. دلم هوای جبهه کرد. وقتی مارش پخش می‌شد، انگار بال درمی‌آوردم. دوست داشتم کار و درس و بحث را رها کنم و به جبهه بروم. روزهای عید، رفسنجان بودم. پنجم یا ششم فروردین ۱۳۶۵، همراه پدرم به رسم عیددیدنی بزرگان، به منزل حاج شیخ محمد هاشمیان رفته بودریم. حاج قاسم سلیمانی و حاج آقای سعادت هم آنجا بودند. امام، همان روزها سخنرانی کرده و فرموده بودند هر کسی می‌تواند، باید به جبهه برود. دنبال بهانه می‌گشتم؛ که خدا بهانه را درست کرد! آقای سلیمانی و آقای سعادت پیشنهاد کردند برای مسئولیت تبلیغات لشکر به جبهه بروم. از خدا خواسته بلافاصله قبول کردم. (نبرد ناتمام، خاطرات علی شیرازی، نوشته‌ی سعید علامیان، انتشارات خط مقدم، ۱۴۰۰).

از آن پس، شیرازی، با عنوان مسئول تبلیغات حاج قاسم سلیمانی، با او حشر و نشر داشت. او تا پایان جنگ، در صحنه‌های گوناگون، از نزدیک شاهد پیروزی‌ها، و در کنارش، اشک و سوز حاج قاسم برای شهادت یاران باوفایش بود؛ سوزی که تا آخر عمر در قلب حاج قاسم سرد نشد.

پس از پایان جنگ، این ارتباط ادامه داشت. حاج قاسم از آقای شیرازی خواسته بود محلی را در قم تجهیز کند تا برای نیروهایی که از جنگ بیرون می‌آیند، کار عقیدتی بشود. او با شناخت هوشمندانه‌ی آسیب‌های پس از جنگ، با این کار می‌خواست معنویت نیروهای سپاه را حفظ کند.

علی شیرازی، دی ۱۳۸۱، مسئول نمایندگی ولی فقیه در نیروی دریایی سپاه شد. ارتباط او با سردار سلیمانی همچنان در برنامه‌های مربوط به شهدا و خاطرات جنگ برقرار بود. شهریور سال ۱۳۹۰، تغییری در نمایندگی ولی فقیه در نیروی قدس پیش آمد و به خواست سردار سلیمانی، حجت‌الاسلام علی شیرازی، مسئول نمایندگی ولی فقیه در نیروی قدس شد.

آقای شیرازی، هشت سال با این مسئولیت در کنار سردار سلیمانی در نیروی قدس بود. به قول خودش، در این سال‌ها، مثل زمان جنگ، همچنان خود را نیروی حاج قاسم می‌دانست.

دوستان و یاران بی‌شمار شهید بزرگوار حاج قاسم سلیمانی، هر یک،

شناختی از او دارند. حجت‌الاسلام علی شیرازی هم در این کتاب، گذری به رفاقت سی‌وهشت‌ساله‌اش با سردار سلیمانی کرده است تا شناخت خود را از این شهید بزرگ بازگو کند.

این کتاب، ثمره‌ی نوزده ساعت گفت‌وگو با آقای علی شیرازی است. برخی دست‌نوشته‌ها و یادداشت‌های ایشان هم ضمن نگارش و تدوین آمده است. از راوی محترم حجت‌الاسلام علی شیرازی برای همراهی‌اش، از دوست دیرین و استادم آقای مرتضی سرهنگی برای راهنمایی‌هایش، و از همه‌ی عزیزانی که در شکل‌گیری و انتشار این کتاب دستی داشته‌اند، سپاسگزارم.

سعید علامیان - آذر ۱۳۹۹





## شهادت بزرگ

با زنگ تلفن جا خوردم. نگاهی به ساعت انداختم. چهار و نیم صبح بود. بیش از یک ساعت به اذان صبح مانده بود. صدای زنگ تلفن در آن ساعت، نگران‌کننده است. دل نگران، گوشی را برداشتم. سردار شریف بود. پرسید: از

سردار سلیمانی خبری دارید؟

- حاج قاسم؟ چیزی شده؟

- چند شبکه‌ی خارجی خبر داده‌اند سردار سلیمانی شهید شده!

ان شاء الله که شایعه است!

رمضان شریف، سخنگو و مسئول روابط عمومی کل سپاه، می‌خواست راست یا دروغ بودن خبر را بداند. پیش از آن هم چند بار شایعه‌ی ترور و زخمی شدن و حتی شهادت حاج قاسم در شبکه‌ها و فضای مجازی پخش شده بود. به خودم قبولاندم یا می‌خواستم بقبولانم این هم از دروغ‌ها و شایعه‌پراکنی‌های همیشگی آن‌هاست. با ستاد فرماندهی نیرو تماس گرفتم. گوشی را به سردار قآنی دادند! آرزو کردم بگویند شایعه است؛ اما این را نگفت! خبر حقیقت داشت! انگار دنیا روی سرم آوار شد. بهت زده از خانه زدم بیرون. خبر را به آقای شریف دادم و به طرف ستاد حرکت کردم. بیست دقیقه‌ای راه بود. ابر نازکی که آسمان را پوشانده بود، رمقی برای باریدن نداشت. باران اشک، صورتم را خیس کرده بود. از ماشین که پیاده شدم، سوز زمستانی به طرفم هجوم آورد؛ اما نتوانست به آتشی که به جانم افتاده بود، غلبه کند. وارد ستاد

که شدم، یکراست به اتاقش رفتم. همیشه به بهانه‌ای به دفترش می‌رفتم تا او را ببینم. برای آمدنش، برای دیدنش لحظه‌شماری می‌کردم. همان عادت، مرا به اتاقش کشاند. جای خالی‌اش، بغضم را به انفجار تبدیل کرد...<sup>۱</sup>

حادثه، ساعت یک و بیست دقیقه‌ی نیمه‌شب روز جمعه سیزدهم دی ۱۳۹۸ اتفاق افتاده بود. سردار قآنی، همان ساعت باخبر شده و به فرماندهی رفته بود. خبرهای اولیه، این بود که حمله‌ی هوایی در محدوده‌ی فرودگاه بغداد روی داده است. کم‌کم معلوم شد که حمله را آمریکا کرده و بعد هم خبری غیررسمی از کشته شدن قاسم سلیمانی و ابومهدی المهندس منتشر کرده است. یک ساعت پس از آن، وزارت دفاع آمریکا اعلام رسمی کرده بود که قاسم سلیمانی، به دستور شخص ترامپ، رئیس‌جمهوری آمریکا، ترور شده است. سردار قآنی گفت که حسین پورجعفری هم با سردار سلیمانی شهید شده و بچه‌های کادر حفاظت: هادی طارمی، وحید زمانیان و شهردود مظفری نیا هم جزء شهدا هستند. همان‌جا، با حالی نگفتنی، پیام تسلیتی به محضر امام خامنه‌ای نوشتم.<sup>۲</sup> ساعت شش صبح، شبکه‌ی خبر سیما هم خبر را اعلام کرد.

به فرماندهی سپاه رفتیم. جلسه‌ای بود؛ سردار سلامی، سردار فدوی، سردار قآنی و آقای حاجی‌صادقی<sup>۳</sup> حضور داشتند. بیانیه‌ی سپاه صادر

---

۱. آقای شیرازی، چهاردهم دی ۱۳۹۸ در یادداشتی نوشته است: از دیدنش لذت می‌بردم. بارها این را به خودش گفتم. در سال ۱۳۹۱ به سردار گفتم «من حاضرم فدای تو بشوم و قبل از تو شهید شوم». رازش این بود که هم عاشقش بودم و هم می‌دانستم امام‌مان خامنه‌ای عزیز در نبودنش می‌سوزد، و من عاشق سرنوشتی بودم که قاسم بماند تا آقایان نسوزد. اکنون آرزویم بر باد رفته بود. من بودم و جای خالی حاج قاسم عزیز! رفاقت‌مان، ۳۸ سال استمرار داشت و حالا شاید عمیق‌تر شده بود.

۲. در بخشی از پیام آمده بود: «افتخار بزرگ او این است که به دست شقی‌ترین و نکبت‌بارترین دشمنان خبیث ملت ایران و جهان اسلام، یعنی آمریکای جنایتکار، به درجه‌ی رفیع شهادت و به آرزوی دیرینه‌ی خود رسید... مطمئن باشید نیروی قدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، محکم‌تر از دیروز و در حمایت از ارزش‌ها، در میدان ایستاده است و چون سربازی سرباخته، پا در رکاب است. خداوند عزیز، عمر بابرکت حضرت‌عالی را مستدام بفرماید. همه‌ی ما آماده‌ایم جان‌مان را فدای یک تار موی مولا و مقتدایمان کنیم.»

۳. حجت‌الاسلام عبدالله حاجی‌صادقی، نماینده‌ی ولی فقیه در سپاه پاسداران انقلاب اسلامی.

شد. تصمیم گرفته شد از دشمن انتقام گرفته شود. از آنجا به خانه‌ی سردار سلیمانی رفتیم. آیت‌الله آملی لاریجانی، آقای محسن رضایی، سردار صفوی، سردار عزیز جعفری و چند نفر از فرماندهان سپاه هم بودند. برادر و بچه‌های حاج قاسم، دنبال وصیت‌نامه گشتند؛ آن را توی اتاقش پیدا کردند. سردار سلیمانی، اتاق کوچکی در خانه‌شان داشت؛ اتاق کارش بود. زمستان‌ها گاهی عبای زمستانی‌اش را روی دوشش می‌انداخت و مشغول کار و مطالعه می‌شد. دیدن آن اتاق باصفا، قلبم را آتش زد.

ماهایی که آنجا از جای خالی‌اش می‌سوختیم، همیشه احتمال شهید شدنش را می‌دادیم. من و همه‌ی دوستان قدیمش می‌دانستیم چه شوقی برای شهادت دارد. روزی که در کنگره‌ی شهدای گیلان<sup>۱</sup> گفت «اگر امروز کسی را دیدید که بوی شهید از کلام او، از رفتار او، از اخلاق او استشمام شد، بدانید او شهید خواهد شد.»<sup>۲</sup>، همان موقع یقین کردم که شهید می‌شود. این کلام معروف که میلیون‌ها نفر آن را شنیدند و خواندند و دهان به دهان نقل کردند، وصف حال خود او بود.

پیش از ماها، امام خامنه‌ای، شهادت را در وجود حاج قاسم دیده بودند. پانزده سال پیش، سال ۱۳۸۴، در کرمان و خانه‌ی شهید عظیم‌پور، وقتی جواد روح‌اللهی - داماد خانواده‌ی شهید - از مقام معظم رهبری درخواست قول شفاعت کرد، ایشان فرمودند: «اولین کسانی که در این مجموعه‌ی ما، به حسب قاعده، حق شفاعت دارند، این شهیدها هستند و امثال این شهیدها؛ دوم، پدر و مادر شهیدها هستند.»

بعد حضرت آقا نگاهی به حاج قاسم سلیمانی که در جمع بود، کردند

۱. این کنگره، ۱۴ اردیبهشت ۱۳۹۵ برگزار شد.

۲. ایشان در ادامه گفته بود: «شرط شهید شدن، شهید بودن است. تمام شهدای ما، این مشخصه را داشتند: قبل از این‌که شهید شوند، شهید بودند. تا کسی شهید نبود، شهید نمی‌شود.»

و گفتند: «این آقای حاج قاسم هم از آن‌هایی است که شفاعت می‌کند ان‌شاءالله. از ایشان قول بگیرید؛ به شرطی که زیر قول‌شان نزنند!»

وصیت‌نامه‌اش را هم که باز کردیم، دیدیم عاشقانه و عارفانه از خداوند طلب شهادت کرده است. نوشته بود: «خدایا، از کاروان جا مانده‌ام. چطور ممکن است کسی را که چهل سال بردت ایستاده، نپذیری؟»<sup>۱</sup>

نوشته بود: «من به امید شهادت، سر به بیابان‌ها گذاشته‌ام؛ از این صحرا به آن صحرا می‌روم!»<sup>۲</sup>

حسین‌آقا، پسر ارشد سردار سلیمانی، می‌گفت پدرم به چیزی که آرزویش را داشت و سال‌ها دنبالش بود، رسید. خیلی وقت‌ها که توی خانه با او صحبت می‌کردیم، به ما می‌گفت من دنبال شهادت هستم.

سردار سلیمانی، از دوران جنگ، در معرض شهادت بود. رادیو منافقین، همیشه به او توهین یا او را به شهادت تهدید می‌کرد. سال ۱۳۶۰، در عملیات طریق‌القدس مجروح شده بود و او را به بیمارستان قائم مشهد برده بودند.<sup>۳</sup> منافقین می‌خواستند او را در بیمارستان شهید کنند. از این موضوع خبر نداشتیم. چند ماه قبل از شهادتش، یک روز با هم برای دیدن آیت‌الله موحدی کرمانی به خانه‌شان رفتیم. ایشان به حاج قاسم گفت: «یادتان می‌آید مجروح بودید، شما را در مشهد بستری کردند؟ منافقین، نقشه‌ی ترور شما را کشیده بودند. برادرزاده‌ام مصطفی، شما را از دست منافقین نجات داد!»

---

۱. از متن وصیت‌نامه: «خداوند، ای عزیز! من سال‌هاست از کاروانی جا مانده‌ام و پیوسته کسانی را به سوی آن روانه می‌کنم؛ اما خود جا مانده‌ام. اما تو خود می‌دانی هرگز نتوانستم آن‌ها را از یاد ببرم. پیوسته یاد آن‌ها، نام آن‌ها، نه در ذهنم، بلکه در قلبم و در چشمم، با اشک و آه یاد شدند. عزیز من! جسم من در حال علیل شدن است. چگونه ممکن است کسی را که چهل سال بردت ایستاده است، نپذیری؟ خالق من! محبوب من! عشق من، که پیوسته از تو خواستم سراسر وجودم را مملو از عشق به خودت کنی؛ مرا در فراق خود بسوزان و بمیران.»

۲. از متن وصیت‌نامه: «عزیزم! من از بی‌قراری و رسوایی جاماندگی، سر به بیابان‌ها گذارده‌ام. من به امیدی از این شهر به آن شهر و از این صحرا به آن صحرا در زمستان و تابستان می‌روم. کریم، حبیب، به گزمت دل بسته‌ام...»

۳. این، دومین مجروحیت حاج قاسم بود. مجروحیتش از ناحیه‌ی شکم آن قدر شدید بوده که او را به مشهد اعزام کرده بودند. چهار ماه پیش از آن، در مرداد ۱۳۶۰ نیز دستش در عملیات کرخه‌کور زخمی شده بود.



ظاهراً یکی از پزشکان بیمارستان، از اعضای گروهک منافقین بوده و می‌خواست او را از پا در بیاورد. مصطفی موحدی کرمانی و دوستش، با کمک یک پرستار کرمانی، حاج قاسم را از آن بخش خارج کرده و نگذاشته بودند آن دکتر خائن، نقشه‌اش را عملی کند.<sup>۱</sup>

در این چند سال گذشته، سردار سلیمانی، جدی تهدید می‌شد. قرار بود سلیمانی را همراه عماد مغنیه بکشند، و موفق نشدند. مغنیه و سردار سلیمانی، در یک ساختمان بودند؛ حاج قاسم از یک در، و عماد مغنیه از در دیگر خارج شد و به شهادت رسید.<sup>۲</sup>

مهر ۱۳۹۷، در جلسه‌ی فرماندهی، بچه‌های نیرو گزارشی آوردند که از برنامه‌ریزی آمریکایی‌ها و اسرائیلی‌ها برای کشتن او حکایت می‌کرد. بر روی گزارش نوشت: «ان شاء الله خداوند شهادت را به دست بدترین دشمنان دینش نصیب من کند.»

او عاشق شهادت بود و چهل سال دنبال شهادت می‌گشت. دشمن هم در به در دنبال او بود.

سال ۱۳۹۸، در روزهای محرم که حاج قاسم در بیت الزهراء برنامه داشت، طرحی برای ترورش ریخته بودند. حتی خانه‌ی کنار بیت الزهراء را خریده و مواد منفجره‌ی زیادی به آنجا منتقل کرده بودند. قصد داشتند این بیت را وسط عزاداری منفجر کنند تا سردار سلیمانی را همراه شمار زیادی از عزاداران بکشند؛ اما این نقشه هم به همت نیروهای اسلام خنثی شد.

اسرائیلی‌ها بارها در لبنان سوریه و عراق، قصد کشتن سردار سلیمانی را داشتند؛ اما او همیشه می‌گفت میوه‌ی رسیده را باید چید!

۱. کسی که همراه مصطفی موحدی کرمانی بود، منصور همایون فر نام داشت. مصطفی سال ۱۳۶۱ در عملیات بیت‌المقدس، و منصور، همان سال در عین‌خوش شهید شد.

۲. عماد مغنیه، معروف به حاج‌رضوان، ۲۳ بهمن ۱۳۸۶، در پی انفجار بمب توسط رژیم صهیونیستی، در دمشق شهید شد. او بنیان‌گذار یگان نظامی و معاون دبیرکل حزب الله لبنان بود.

سردار سلیمانی، چند بار در محاصره قرار گرفت؛ یا محاصره بود، یا وارد محاصره شد تا آن را بشکند. نگاه نکرد چون فرمانده است، جایی برود که مشکل امنیتی نداشته باشد. حاج قاسم در همه‌ی خطوط عملیاتی برضد داعش حضور داشت و ده‌ها بار در یک‌قدمی شهادت قرار گرفت. در محاصره‌ی حلب، اولین نفری بود که با هلی‌کوپتر وارد حلب شد و هدف هجوم ضد‌هواپی دشمن قرار گرفت. اولین کسی بود که شبانه با هواپیما وارد فرودگاه حلب شد؛ در حالی که فرودگاه، زیر آتش گلوله‌ی توپ‌ها و راکت‌های کاتیوشا بود، و بعد از او، نیروهای دیگر آمدند.

در تدمر هم سردار سلیمانی، جلودار نیروها بود و اولین کسی بوده که با فرودش، فرودگاه تدمر را بازگشایی می‌کند! در عملیاتی دیگر، در حالی که آمریکایی‌ها در جناح راست، و داعش در جناح چپ حضور داشتند، او با هلی‌کوپتر به جبل‌الغراب، سنجرى و بئر طیاریه می‌رود. این حرکت، اثر زیادی بر تقویت روحیه‌ی رزمندگان و فرماندهان حاضر در آن خط می‌گذارد. همان‌جا طرح ادامه‌ی عملیات ریخته می‌شود، و با پیروزی به پایان می‌رسد. تروریست‌ها چند بار محل حاج قاسم را شناسایی کرده و به او هجوم برده بودند. یک بار در باشکوی حلب، با تیرهای مستقیم به او حمله کردند. بار دیگر، در سابقیه در جنوب حلب، ماشینش را به رگبار بستند. در قلعه‌ی حلب، هدف تیرقناصه قرار گرفت. در شمال حماه، یک تکفیری انتحاری نزدیک حاج قاسم منفجر شد. در ابوکمال، تک‌تیرانداز داعشی، او را هدف گرفت؛ اما تیرش کمی به خطا رفت و گلوله به بلوک دیوار خورد؛ طوری که تکه‌های خردشده‌ی بلوک به سرو صورت و چشم حاج قاسم ریخت!

این اتفاقات، هر یک می‌توانست به شهادتش منجر شود. خواست خدا بود که شهادت حاج قاسم، نه به دست یک تروریست عادی، بلکه توسط شخص رئیس‌جمهوری آمریکا رقم بخورد. امام خامنه‌ای، غروب روز شهادتش،

به خانه‌ی سردار سلیمانی تشریف آوردند. ایشان، شهادت حاج قاسم را «شهادت بزرگ» خواندند. اشاره کردند که حاج قاسم، صد بار در معرض شهادت قرار گرفته بود، و فرمودند که او به دست خبیث‌ترین انسان‌ها یعنی آمریکایی‌ها به شهادت رسید.<sup>۱</sup>

آخرین دیدارم با سردار سلیمانی، روز یکشنبه هشتم دی بود. گفت «می‌خواهم بروم قم». «گفتم «می‌خواهی بروی دیدار علما؟». گفت «نه. بگذار برای بعد». رفت قم، و با رفقایش خداحافظی کرد.

سه‌شنبه دهم دی به سوریه رفت. فرماندهان در آنجا به استقبالش می‌آیند. با هم به خانه‌ای می‌روند که بعضی فرماندهان در آنجا مستقر بوده‌اند. با آن‌ها که صحبت کردم، می‌گفتند رفتار حاجی، این بار فرق کرده بود. برخلاف همیشه، اصلاً از کار حرف نزد. پرسیدیم «کجا بروی؟». گفت «هیچ‌جا نمی‌خواهم بروم». فقط سفارش‌های کلی کرد و تا شب به خوش‌ویش و شوخی و خنده گذشت. سه‌شنبه شب رفت لبنان. عصر چهارشنبه برگشت. قرار نبود به لبنان برود. آنجا هم به سیدحسن نصرالله می‌گوید «کاری ندارم! فقط آمده‌ام ببینم!». جلسه با حرف‌های معمول و شوخی می‌گذرد. برخلاف همیشه می‌گوید «دوربین بیاورید؛ عکس بگیریم». چند عکس یادگاری می‌گیرند. سیدحسن نصرالله به او می‌گوید «رسانه‌های آمریکایی، روی شما تمرکز کرده‌اند. دارند زمینه فراهم می‌کنند. برای ترور شما طراحی کرده‌اند». حاج قاسم فقط می‌خندد! شبانه به سوریه برمی‌گردد. وقتی از

۱. ایشان فرمودند: «حاج قاسم، صد بار در معرض شهادت قرار گرفته بود. این، بار اول نبود؛ ولی در راه خدا، در راه انجام وظیفه، در راه جهاد فی سبیل‌الله پروا نداشت؛ از هیچ چیز پروا نداشت؛ نه از دشمن پروا داشت، نه از حرف این و آن پروا داشت، نه از تحمل زحمت پروا داشت... ما شهید زیاد داریم؛ در بین سرداران هم شهید داریم؛ در بین آحاد معمولی هم شهید داریم؛ اما شهیدی که به دست خود خبیث‌ترین انسان‌های عالم، یعنی آمریکایی‌ها، به شهادت برسد و آن‌ها افتخار کنند که این را توانستند شهید کنند، شهیدی غیر از حاج قاسم من یادم نمی‌آید. جهادش، جهاد بزرگی بود. خدای متعال، شهادت او را هم شهادت بزرگی قرار داد... حاج قاسم باید همین‌جور به شهادت می‌رسید... او برای شهید شدن گریه می‌کرد... به آرزوی خودش رسید.»

لبنان برگشت، خوشحالی خاصی توی چهره و رفتارش بود. صبح پنجشنبه، یک ساعت قبل از اذان صبح بیدار شد. می‌خواست وضو بگیرد، با صدای بلند می‌خواند:

- ای لشکر صاحب‌زمان، آماده باش... آماده باش!

خانه‌ای بود که حاج قاسم گاهی برای استراحت به آنجا می‌رفت. عصر پنجشنبه از همراهان جدا می‌شود و به آن خانه می‌رود. آخرهای شب، آماده‌ی رفتن به فرودگاه می‌شود. از همه، حتی از نیروهای خدماتی حلالیت می‌طلبد و با همه خداحافظی می‌کند. همه‌ی کارهایش در این سفر غیرعادی بوده. برای همین، یاران همیشگی‌اش اصرار می‌کنند به عراق نرود. او با لبخند می‌گوید «می‌ترسید شهید بشوم؟!». بعد هم آرام و شمرده می‌گوید «میوه وقتی می‌رسد، باغبان باید آن را بچیند.»!

یارانش، این بار با دل‌شوره بدرقه‌اش می‌کنند. ساعت دوازده شب، هواپیما پرواز می‌کند. حاج قاسم می‌بایست پیامی را به نخست‌وزیر عراق می‌رساند. به سید حسن نصرالله گفته بود «خودم باید به بغداد بروم». هواپیمای حاج قاسم در فرودگاه بغداد می‌نشیند. ابومهدی المهندس به استقبالش آمده بود. با هم با دو ماشین از فرودگاه خارج می‌شوند و هدف حمله‌ی موشکی نیروهای آمریکایی قرار می‌گیرند؛ هردو و همراهان‌شان از جمله حسین پورجعفری، یار چهل‌ساله‌اش، شهید می‌شوند. عکس انگشتی و دست بریده‌ای که از پیکر حاج قاسم باقی مانده بود، در اولین ساعت‌ها در فضای مجازی و شبکه‌ها پخش شد؛ که خیلی اثرگذار بود.

وقتی خبر به سوریه می‌رسد، یکی از دوستانش به اقامتگاه حاج قاسم می‌رود، می‌بیند کاغذی روی میز حاج قاسم است. روی آن نوشته بود: «خداوندا، مرا بپذیر. خداوندا، عاشق دیدارت‌ام؛ همان دیداری که موسی را ناتوان از ایستادن و نفس کشیدن نمود.» روی همان کاغذ نوشته بود:

«الحمد لله رب العالمین. خداوند، مرا پاکیزه پذیر.» دو بار دیگر هم عبارت «خداوند، مرا پاکیزه پذیر.» را نوشته و زیر هر یک امضا کرده است. گویی می‌خواسته سندش را محکم کند. یارانش، با دیدن این کاغذ، تازه متوجه می‌شوند که این سفر، سفر خداحافظی حاج قاسم بوده است. خیلی افسوس می‌خورم. کاش در دیدار آخر، یک بار دیگر پیشانی‌اش را بوسیده بودم! باورم نمی‌شد جلسه‌ی آخرمان باشد!

---

۱. آقای علی شیرازی در صفحه‌ی روز هشتم دی ۱۳۹۸ تقویمش، زیر مطالب مربوط به جلسه با سردار سلیمانی نوشته است: «بسمه تعالی. باور نمی‌کردم که این آخرین دیدار من یا سردار سلیمانی است. کاش همه‌ی حرف‌هایش را نوشته بودم. همیشه لحظه‌شماری می‌کردم او را ببینم. آن روز، چه جلسه‌ی شیرینی بود! حیف که دیگر در این دنیا او را نمی‌بینم! خدایا، دیدارش و هم‌نشینی با او در فردای قیامت نصیبم کن! ۳۸ سال آشنایی با او چقدر لذت بخش بود! چه زود تمام شد!»

زیراین یادداشت، تاریخ چهاردهم دی ۱۳۹۸ ذکر شده است.



## زندگی خوب

حاج قاسم، تازه از سوریه آمده بود. همیشه دنبال بهانه‌ای می‌گشتم به دفترش بروم و او را ببینم. دوازده روز پیش از آن، حاج قاسم در سوریه بود که هواپیماهای ائتلاف آمریکا و انگلیس و فرانسه به مواضعی در سوریه حمله‌ی هوایی کرده بودند. به همین بهانه که مثلاً خبری از این حمله بگیرم، به اتاقش رفتم. تنها نشسته بود و چیزی می‌خواند. هنوز احوال‌پرسی می‌کردیم که تلفنش زنگ زد. گوشی را برداشت؛ آقای اکبری بود؛ معاون فرهنگی نیرو. به او گفت: آقای اکبری، به آقای حسنی اوج<sup>۱</sup> بگو بدون رودربایستی با من تصمیم بگیرد. چند لحظه‌ای به صحبت آقای اکبری گوش کرد و گفت: بگو من موافق نیستم ایشان را در اوج به کار بگیرد!

وقتی گوشی را گذاشت، خودش برایم توضیح داد که زینب به کارهای مربوط به خانواده‌ی شهدا علاقه‌مند است. آقای حسنی می‌خواهد در اوج با او همکاری کند؛ مخالفت کردم. نمی‌خواهم در کارهای مربوط به نیرو وارد شود. گفتم «اجازه بده خودم در کار شهدا به کارش بگیرم». گفت: «نه. شما هم مرتبط با نیرو هستی، موافق نیستم!». باز هم خودش ادامه داد «دامادم که به خواستگاری فاطمه [دختر دوم حاج قاسم] آمد، به او گفتم تو پاسداری. اگر می‌خواهی دامادم شوی، باید از سپاه بیرون بیایی. نمی‌خواهم وابسته به من باشی. به هیچ‌یک از بچه‌هایم هم اجازه نمی‌دهم در کار سپاه وارد بشوند.».

۱. احسان محمد حسنی؛ رئیس سازمان هنری رسانه‌ای اوج.

معنی حرفش این بود که امکان سوءاستفاده هست. داشتم مزه مزه می‌کردم حرفی بزنم، گفت «خانه‌ام را در کرمان اجاره داده‌ام. پولش را می‌دهم خانمم. با حقوقم نمی‌توانم زندگی را اداره کنم. مهمان‌های زیادی به خانه‌ام می‌آیند، خیلی از آن‌ها، مربوط به نیروی قدس است. برخی افراد، هر سال پولی به من می‌دهند؛ آن پول را خرج خانواده‌ی شهدا می‌کنم. آن را هم توی زندگی‌ام نمی‌آورم. خرج زندگی را خدا می‌رساند.»

می‌دانستم جز حقوق، دریافت دیگری ندارد و یک دلار حق مأموریت یا اضافه‌کار نمی‌گیرد. گفت: تا در کرمان بودم، میل نداشتم. به تهران که آمدم، به خاطر مهمان‌ها میل خریدم. هر وقت بچه‌ها را به اردوگاه [تفریحگاه نیرو] می‌برم، می‌گویم هر چه توی اتاق هست، باید حساب شود؛ همه را حساب می‌کنم. به مسئول اردوگاه گفته‌ام روز قیامت به گردن نمی‌گیرم. یک ریال نباید باقی بماند.

گاهی مسائل خصوصی‌مان را به هم می‌گفتم. می‌گفت «تو را محرم می‌دانم که این حرف‌ها را به تو می‌زنم.» گفت: آقا مرا خواستند فرمانده سپاه بشوم. گفتم اجازه بدهید خدمتی را که در نیرو می‌کنم، دنبال کنم. آقا فرمودند قبول دارم.

بعد موضوع دیگری را پیش کشید. گفت: آقای رشید پیگیری می‌کرد برای بچه‌های نیرو درجه‌ی ۱۸ (سرتیپ‌تمامی) بگیریم.

شاید دانسته بود من هم پشت پرده دارم این ماجرا را دنبال می‌کنم؛ چون انگار به من پاسخ می‌داد! گفت: فقط برای این‌که از من تقدیر نشود، زیربار نمی‌روم.

منظورش این بود که اگر به دیگران درجه‌ی ۱۸ بدهند حتماً به او درجه‌ی بالاتر می‌دهند.

گفت: توی خانه، سنتی عمل می‌کنم. گاهی از روستا برایم روغن و نان و



این طور چیزها می آورند و وسایل زندگی ام را تأمین می کنند. مثل روحانیت که مردم آن ها را تأمین می کنند، مرا هم مردم تأمین می کنند. به سردار سلیمانی گفتم: خیلی از این چیزهایی را که گفتمی، می دانستم. برخی هم اضافه شد.

آن روز، بیست و پنجم فروردین ۱۳۹۷، دیدار خصوصی ما، بیشتر به شنیدن همین حرف ها گذشت. شاید حاج قاسم، بعضی حرف ها را می زد تا توی تاریخ بماند. همان جا به او گفتم: این ها باید به پاسدارهای جدید گفته شود تا بدانند فرمانده شان چطور زندگی می کند.

لبخندی تحویل داد!

در دوران جنگ هم روش زندگی اش همین طور بود. فروردین سال ۱۳۶۵، حاج قاسم سلیمانی، مسئولیت تبلیغات لشکر ثارالله را به من سپرد. پیش از آن، موقع عملیات، خانم را نزد پدر و مادرم در رفسنجان یا خانه ی پدرشان به تنکابن می بردم و به جبهه می رفتم. پس از این مسئولیت تصمیم گرفتم خانم و اولین پسرمانی را که دوساله بود، به اهواز ببرم.

هتل فجر اهواز، محل اقامت خانواده های فرماندهان بود. یک اتاق سه درجه در طبقه ی سوم هتل به ما دادند. یک اتاق بزرگ تر هم در طبقه ی اول، متعلق به خانواده ی حاج قاسم سلیمانی بود که فرمانده لشکر بود؛ اتاق شماره ی ۱۱۶. این اتاق را با یک پرده، به دو اتاق تودرتو تبدیل کرده بودند. موقعی که خانمش به کرمان می رفت، به من گفتم که آن اتاق برویم. وقتی می آمدند، اتاق را تحویل ایشان می دادیم و به همان اتاق کوچک تر طبقه ی سوم می رفتیم. آن موقع، دو بچه داشتند؛ نرگس و حسین.<sup>۱</sup> چون حاج قاسم در اهواز هم کم تر وقت می کرد به هتل بروم، مادر خانمش همراه شان می آمد. گاهی برادر خانمش محمود هم بود. پنج نفر در یک اتاق، با پرده ای در وسط و

۱. سردار سلیمانی، پنج فرزند دارد؛ سه دختر: نرگس، فاطمه، زینب، و دو پسر: حسین و رضا.

بدون آشپزخانه زندگی می‌کردند. تازه حاج قاسم گاهی همان جا مهمان‌داری هم می‌کرد! فرمانده لشکر بود و همه‌ی فرمانده‌ها با او کار داشتند.

زندگی حاج قاسم بعد از جنگ هم تا پایان عمرش که فرمانده نیروی قدس بود، همین‌طور سپری شد. رتبه‌ی فرمانده نیرو با فرمانده لشکر خیلی متفاوت است؛ آن هم فرمانده نیروی قدسی که در سوریه و لبنان و عراق و فلسطین، صاحب نفوذ و قدرت است. خانه‌اش، وضع زندگی‌اش، پایین‌تر از متوسط بود! به خانه‌ی بعضی از افراد درجه‌ی سه و چهار نیرو که می‌رفتم، می‌دیدم وضع رفاهی زندگی‌شان، به مراتب از حاج قاسم بهتر است.

اتاق کار حاج قاسمی که با خیلی از افراد توی دنیا ارتباط داشت، در نهایت سادگی بود. مبل‌های اتاقش ساده بود. میز و صندلی‌ها تشریفاتی نبود. مبل‌ها بیست سال عمر کرده بود! یک بار با اصرار دیگران اجازه داد رویه‌ی مبل را عوض کنند. دنبال تشریفات و تجملات نبود.

حاج قاسمی که بیست و دو سال فرمانده نیروی قدس بود، به من می‌گفت اگر هدایای مردم نباشد، نمی‌توانم زندگی‌ام را اداره کنم. رفقایش از کرمان برایش اجناسی مثل میوه و شیرینی می‌فرستادند. بعضی حرف‌هایش را به من می‌زد. می‌گفت «پسرم می‌خواهد داماد شود. وقتی برای خرید رفتیم، زیاد پول نداشتم. نگران بودم اگر خانواده‌ی عروس خواستند چیز گران بخرند، چه کار کنم!». کسی این حرف را می‌زد که اگر اشاره می‌کرد، امکانات زیادی برایش فراهم می‌شد. گفتم «می‌خواهی قرض بدهم؟». گفت «من هیچ موقع قرض نگرفته‌ام». گفتم «قرض بدون مدت می‌دهم. هر وقت داشتی، بده!». نپذیرفت. بعد از مدتی گفت «خدا رساند. خرید را حل کردم».

حاج قاسم نسبت به تربیت بچه‌هایش حساس بود. هر عصر جمعه، توی خانه‌اش مراسم روزه داشت؛ یک مجلس روزه‌ی خانوادگی مخصوص خودش، خانمش و بچه‌هایش! تک‌وتوک بعضی رفقا هم می‌آمدند. توی

این روضه‌ها، دنبال تربیت خودش و خانواده‌اش بود. واعظ مجلس، بیشتر حاج آقا رضایی - امام جماعت مسجد امام علی علیه السلام شهرک شهید محلاتی - بود. گاهی هم من صحبت می‌کردم. سخنران، ابتدا احکام شرعی می‌گفت و بعد موضوعی اعتقادی - اخلاقی طرح می‌کرد. خواست حاج قاسم، این بود که توی جلسه حتماً آیه‌ای از قرآن تفسیر شود و برای هر موضوع، احادیث ائمه‌ی اطهار علیهم السلام گفته شود. گاهی در مورد احکام یا مباحث اعتقادی پرسش می‌شد. اگر سؤال و شبهه‌ای بود، خودش یا بچه‌ها طرح می‌کردند. حاج قاسم تلاش می‌کرد بچه‌ها در فراگیری مسائل عمیق شوند. سخنران، طوری تنظیم می‌کرد که بچه‌ها وارد گفت‌وگو با سخنران شوند و حرف زدن یکطرفه نباشد. پس از آن، روضه خوانده می‌شد. روضه را آقای یادگاری می‌خواند. زیبایی آن جلسه، توسل به اهل بیت علیهم السلام بود. چون محفل خصوصی بود، حاج قاسم با صدای بلند گریه می‌کرد. همگی مثل باران اشک می‌ریختند. می‌خواست زن و بچه‌اش را با توسل به اهل بیت علیهم السلام بار بیاورد.

این مراسم، هر هفته برگزار می‌شد. اگر خودش ایران نبود، بچه‌هایش برگزار می‌کردند. حاج قاسمی که شبانه روز کار می‌کرد؛ ساعت سه نصفه شب از خانه می‌رفت بیرون، و گاه ساعت دوازده یک شب می‌آمد خانه؛ این حاج قاسم، با این مشغله و سفرهای متعدد، همه‌ی سعی‌اش این بود خودش را به روضه‌ی خانگی‌اش برساند. کمتر هفته‌ای بود سفر نرود. اگر برنامه‌ی ویژه‌ای نبود که لازم باشد بماند، طوری هماهنگ می‌کرد که جمعه تهران باشد و این جلسه را از دست ندهد. روضه هم که تمام می‌شد، روحانی مجلس - حاج آقا رضایی - را بدرقه می‌کرد. من مقید بودم به این جلسات بروم. برایم، هم محفل وعظ و احکام و روضه و اشک بود، هم انس با حاج قاسم!

حاج قاسم، افزودن ایمان و تقوای بچه‌های خودش می‌دانست. به من می‌گفت «گاهی که می‌خواهم در مورد مسائل عبادی و مذهبی به

بچه‌هایم تذکری بدهم، برایشان نامه می‌نویسم.»! یک روز دخترش زینب برایم گفت که «توی جلسه‌ای نشسته بودیم و مشغول صحبت بودم. کاغذی به من داد. نوشته بود: عزیزم، حجابت را بهتر کن.»!

خانواده‌های نیرو را برای دوره‌های بصیرت به مشهد می‌بردیم؛ هم تفریح، هم آموزش. یک روز از حاج قاسم خواستم خانواده‌اش را هم به دوره‌ی مشهد بفرستد. گفتم «اگر خانواده‌ی شما بیاید، دیگران هم بیشتر توجه می‌کنند.» گفت «من خانواده‌ام را فقط خودم تربیت می‌کنم. دست شماها نمی‌دهم!».

متوجه شوخی یا جدی بودن حرفش نشدم. گفتم «کوچک‌تراز آن هستم که بخوام خانواده‌ی شما را تربیت کنم. خواستم بیایند تا دیگران تشویق شوند. و الا من باید از شماها تربیت یاد بگیرم.» باز همان لبخند همیشگی، روی صورتش نشست. اگر جدی هم گفته بود، خواست حرفش را شوخی بدانم!

حاج قاسم مراقب بود بچه‌هایش از موقعیت پدرشان استفاده نکنند. می‌خواست خودشان رشد کنند. تلاش می‌کرد بچه‌ی شهید شغل داشته باشد. با آقای حمید عرب‌نژاد، مدیرعامل هواپیمایی ماهان، صحبت کرد. گروهی از بچه‌های شهدا، دوره‌ی خلبانی دیدند و الآن خلبان هستند. به من و افراد دیگر در جاهای مختلف، سفارش بچه‌های شهدا را می‌کرد؛ اما یک بار سفارش بچه‌اش را به من نکرد. برخی کارهای خانواده‌های شهدا را من می‌کردم. زینب با علاقه‌مندی خودش برای خانواده‌ی شهدای حرم کار می‌کرد. حتی یک بار به من نگفت با زینب همکاری کن؛ اما تمام قد هوای بچه‌ی شهید را داشت. می‌گفت «شیرازی، این، بچه‌ی شهید است. به جای پدرش، از من انتظار دارد.» بچه‌ی شهید اگر کاری داشت، برای انجام آن محکم می‌ایستاد. می‌گفت «حمایتش کن. بچه‌ی شهید است.» یک بار نگفت بچه‌ی من. سی‌وهشت سال با سردار سلیمانی در ارتباط بودم؛ بیشتر از هشت سال در نیروی قدس همکارش بودم؛ یک بار نگفت به فکر بچه‌ی من باش.

فرزندان سردار سلیمانی، هریک می‌توانستند توی کشور از جایگاه پدرشان استفاده کنند. پسر بزرگ سردار سلیمانی، توی پلیس به علاوه‌ی ده کار می‌کند و نیاز داشت پدرش کمکش کند. پسر دیگرس، شیرینی فروشی دارد. بقیه‌ی فرزندان و دامادهايش، همین وضعیت را دارند. با موقعیتی که سردار سلیمانی داشت، می‌توانست داماد پولدار داشته باشد؛ اصلاً در وادی این مباحث نبود. بچه‌هایش گاهی در وضع سخت اقتصادی بودند. هیچ‌وقت نگفت پسر حاج‌قاسم شیرینی بفروشد؟ پسر حاج‌قاسم توی پلیس به علاوه‌ی ده کار کند؟ اگر یک اشاره به هر وزیر می‌کرد، می‌توانست شغلی مناسب برایشان فراهم کند. هیچ‌وقت نخواست از نام و مقامش استفاده‌ی شخصی کند. می‌خواست بچه‌هایش سالم باشند و روی پای خودشان بایستند. بسیاری از مردم، حتی بعد از شهادتش نمی‌دانند حاج‌قاسم چند فرزند دارد. حالا زینب را به خاطر سخنانی‌های بعد از شهادت پدرش می‌شناسند؛ وگرنه قبل از شهادت حاج‌قاسم، کسی زینب را خیلی نمی‌شناخت.

مقام معظم رهبری هم که پس از شهادتش به خانه‌ی حاج‌قاسم تشریف بردند، به خانمش فرمودند: حاج‌قاسم، خوب زندگی کرد. شما هم با او خوب زندگی کردید!

خدمت به پدر و مادر، در زندگی حاج‌قاسم پررنگ بود. حاج‌قاسم در روستای «قنات ملک» در رابُر کرمان به دنیا آمد؛ روستایی کوهستانی که بیشتر اهالی‌اش به دامداری مشغول‌اند. روستا تا کرمان، دو ساعت راه است. حاج‌قاسمی که شاید یک‌دهم عمرش کنار خانواده‌اش نبوده، حتی زمانی که دائم در سوریه و لبنان و عراق بود، با همه‌ی مشغله‌ی کاری که داشت، ماهی

---

۱. از متن سخنان ایشان: «حاج‌قاسم، خدا رحمتش کند؛ خوب زندگی کرد. شما هم با او خوب زندگی کردید؛ شما هم صبر کردید؛ همراهی کردید؛ مشکلات را تحمل کردید؛ خود شما، فرزندان‌تان، پسرها، دخترها، مشکلات را تحمل کردید؛ این‌ها همه‌اش پیش خدای متعال اجر دارد. بالاخره از این مرحله و از این نشئه باید عبور کرد؛ [او] به بهترین وجه عبور کرد.»

یک بار می‌رفت کرمان، و از آنجا خودش را به قنات ملک می‌رساند. پنجشنبه گاهی با آخرین پرواز، یعنی یازده و نیم شب، از تهران به کرمان می‌رفت و جمعه‌شب یا با پرواز پنج صبح شنبه برمی‌گشت تا هفت صبح سرکارش باشد. رفت و آمد از کرمان به روستا، چهار ساعت زمان می‌برد. سه ساعت هم پرواز به کرمان و تهران است. فقط هفت ساعت توی راه بود. همه‌ی این سختی را به خودش می‌خرید تا به پدر و مادرش سر بزند. آنجا هم که می‌رفت، در خدمت پدر و مادرش بود. پای پدر و مادرش را می‌بوسید. آنجا دیگر فرمانده نیرو نبود؛ قاسم خانه‌ی بابا بود. خودش را غلام پدر و مادرش می‌دانست.

گاهی پدر و مادرش را به مشهد می‌برد. آنجا هم در خدمت پدر و مادرش بود. آن‌ها او را وکیلچری بودند. اجازه نمی‌داد کسی پدر و مادرش را به حرم ببرد. یک بار وکیلچر پدر یا مادرش را می‌برد؛ برمی‌گشت ویلچردوم را می‌برد.

سردار سلیمانی در سوریه بود که مادرش به رحمت خدا رفت. حاج قاسم، چند ماه درگیر عملیاتی در سوریه بود؛ اگر برای کاری به تهران می‌آمد، کارش را انجام می‌داد و سریع برمی‌گشت. یک بار از دمشق آمد فرودگاه امام؛ توی فرودگاه، جلسه برای پیگیری کارها گذاشت و برگشت؛ حتی به خانه نرفت. وسط عملیات خبر دادند مادر سردار سلیمانی از دنیا رفته است.<sup>۱</sup> به ایشان گفته بودند مادرشان ناخوش است. سردار قآنی به من گفت سردار دارد از دمشق می‌آید. - گاهی به استقبالش می‌رفتم. رابطه‌ام با او، رابطه‌ی مسئول نمایندگی و فرمانده نیرو نبود؛ رابطه‌ی عاطفی بود. همیشه به چشم فرمانده‌ام، دوست و رفیق به او نگاه می‌کردم. - با سردار قآنی رفتیم فرودگاه امام به استقبالش. می‌دانستیم چه عشقی به مادر و پدرش دارد و مخصوصاً مرگ مادر چقدر برایش سخت است. وقتی آمد، رفتیم توی یک اتاق نشستیم. قرار

۱. آن روز، هجدهم شهریور ۱۳۹۲ بود. آقای شیرازی در تقویم آن روز نوشته است: «درگذشت مادر سردار سلیمانی. استقبال از سردار سلیمانی در فرودگاه امام، و بدرقه در فرودگاه مهرآباد. خبر مرگ مادر را من به ایشان دادم.»

بود من خبر را بدهم. آرام آرام مقدمه چینی کردم و خبر رحلت مادرش را دادم. انگار خودش از حال من متوجه شده بود مادرش مرحوم شده؛ چون شنیده بود مادرش مریض است، آمادگی داشت. با سردار قآنی از اتاق بیرون رفتیم و تنه‌ایش گذاشتیم. مدتی توی اتاق ماند و گریه کرد. بعد هم به طرف فرودگاه مهرآباد حرکت کردیم تا به پرواز کرمان برسیم. گفت: این بار آخر، مادرم می‌گفت نرو؛ دو روز پیش من بمان. باورم نمی‌شد که دیدار آخرمان است. پیش مادرش، مثل یک غلام بود. پس از درگذشت مادرش، باز هم مرتب به روستا سر مزار مادرش می‌رفت. حالا که پدرش تنها شده بود، بیشتر تر و خشکش می‌کرد. بعد هم که پدرش از دنیا رفت، همچنان قنات ملک را فراموش نکرد؛ هم به مزار پدر و مادرش می‌رفت، هم به مردم روستا و بعضی اقوامش که در آنجا زندگی می‌کردند، توجه داشت. به فقرای روستا کمک می‌کرد. حتی به فکر مسائل فرهنگی روستا بود. وقتی به نیروی قدس رفتم، اولین درخواستی که از من کرد، این بود که «روستای ما، مسجد دارد؛ روحانی ندارد. یک روحانی پیدا کن به آنجا برو.»

پس از شهادت سردار سلیمانی، یک روز دیداری با آیت‌الله مصباح یزدی داشتم. وقتی از زندگی حاج قاسم برایشان تعریف کردم، ایشان گفتند: «هشت سال، دفاع مقدس داشتیم؛ این همه قبل از انقلاب، بعد از انقلاب، مدافعین حرم، رزمندگان گوناگون، سنین مختلف، هیچ‌یکشان قابل مقایسه با حاج قاسم نیستند. خیال می‌کنم رموزی در کارش بوده است. یکی از اسرار موفقیت سردار سلیمانی، همین خدمت به پدر و مادرش بوده. حتماً لقمه‌ی حلال در پیدایش این شخص و ظرفیتش برای این تربیت، مؤثر بوده است.»<sup>۱</sup> حاج قاسم، علاوه بر روستای زادگاهش، به مردم کرمان هم عشق می‌ورزید.

۱. ایشان، توسل به حضرت زهرا علیها السلام و رسیدگی به بچه‌های جنگ و مجروحین و شاد کردن دل آن‌ها و خانواده‌هایشان را هم از دیگر رموز الطاف خاص الهی به سردار سلیمانی ذکر کردند.

دهه‌ی محرم، در حسینیه‌ی عاشقان ثارالله کرمان، مجلس عزاداری برپا می‌شود. این حسینیه، مربوط به هیئتی ست که مسئولش حاج قاسم بود. محرم سال ۱۳۹۸، ایشان به من گفت پنج روز در آنجا منبر بروم. قبول کردم. بعد، کاری پیش آمد؛ گفتم نمی‌روم. آقای حاجی صادقی هم به من گفت نرو. سردار سلیمانی گفت: کرمان را باید بروی! اگر جای دیگر بود، می‌گفتم نرو؛ ولی کرمان را برو!

حساسیتش به کرمان، به علت کرمانی بودنش نبود. از زمان جنگ، خودش را مدیون مردم کرمان می‌دانست. به من می‌گفت «شیرازی، این مردم کرمان بودند که بچه‌هایشان را در اختیار من گذاشتند؛ بچه‌هایشان در لشکر ثارالله شهید و جانباز و اسیر شدند. مردم کرمان به من اعتماد کردند. من هم باید هر طور می‌توانم، به مردم کرمان خدمت کنم.».

حاج قاسم با این حرفش می‌خواست بگوید آن روزی که توانی نداشتم، فقط فرمانده گردان بودم، آن‌ها مرا فرمانده تیپ و لشکر کردند، به من عزت دادند، مرا به جایی رساندند که مقام معظم رهبری به من اعتماد کنند، بشوم فرمانده نیروی قدس. برای همین است که چادر مادر علی شفیعی را می‌بوسد؛ می‌گوید «من جنگ علی شفیعی را دیده‌ام؛ شهادتش را دیده‌ام. شفیعی بود که مرا به اینجا رساند!». با این نگاه، به خانهای مادر علی شفیعی می‌رود. درست است که فرماندهی سردار سلیمانی، مهم بود و اگر او نبود لشکر ثارالله هم به این قدرت نمی‌رسید؛ اما او می‌گوید این قدرت، بیش از هر چیز، مدیون شهدا و جانبازها و رزمنده‌های کرمان است.

حاج قاسم، هیچ‌وقت بچه‌های لشکر ثارالله را فراموش نکرد. با فرماندهان لشکر انس داشت. زمان جنگ، وقتی عملیات تمام می‌شد، همه‌ی فرماندهان را با زن و بچه دعوت می‌کرد و مهمانی می‌داد. برای همان کسانی که موقع عملیات با آن‌ها جدی و بی‌تعارف بود، آشپزی می‌کرد. یک بار همه را



با خانواده‌شان به سد دز برد. نزدیک سد، غاری بود که در هوای گرم خوزستان خنک بود. آنجا خودش آستین‌ها را بالا زد؛ گوسفند کشت؛ خودش گوشت گوسفند را قورمه کرد و توی یک دیگ بزرگ غذا درست کرد؛ در آشپزی تخصص داشت. حتی اگر جمعه خانه بود، برای خانم و بچه‌هایش صبحانه درست می‌کرد. می‌گفت «صبح‌های جمعه به بچه‌ها می‌گویم شما استراحت کنید؛ صبحانه با من». می‌گفت «بچه‌ها، غذای مرا دوست دارند». صبحانه‌ی مخصوصش، تخم مرغ و خرما با نان محلی بود.

اهل مهمان‌داری بود. توی نیروی قدس هم هر سال یک بار، بچه‌های نیرو را با خانواده جمع می‌کرد و افطاری می‌داد. سر میز تک تک خانواده‌ها می‌رفت و احوال‌پرسی می‌کرد. همه با او عکس می‌گرفتند. با نیروها اُخت بود. این هنراو، از دوران جنگ بود. نه فقط با فرماندهان، با همه‌ی نیروها، با سربازش همین‌طور بود. گاهی یک سرباز یا یک نیروی جزء، او را می‌دید و درخواستی داشت؛ درخواستش را جواب می‌داد. دست رد به سینه‌ی کسی نمی‌زد.

با سردار سلیمانی و سردار قآنی، جلساتی با آیت‌الله موحدی کرمانی داشتیم. ایشان، مباحث اخلاقی می‌گفت، و معمولاً مسائل منطقه و اخبار هم طرح می‌شد. یک روز که جلسه در خانه‌ی ما بود، برادرم محمدآقا را دعوت کرده بودم؛ با این توجیه که ایشان، هم سردار، هم رئیس دفتر نظامی فرمانده کل قواست، و اگر برخی مطالب را بشنود، اشکال ندارد. برادر دیگرم حسین آقا را دعوت نکردم. حاج قاسم، بعد از جلسه به من گفت «چرا اخوی حسین را نگفتی بیاید؟». به همه‌ی افراد توجه داشت. توی خانه‌اش، توی روستا، با اقوام‌شان و رزمنده‌ها هم همین‌طور بود؛ همه را می‌دید. کسی از قلمش نمی‌افتاد.

حاج قاسم، توی زندگی، به همه‌ی جوانب توجه داشت؛ از جمله به حفظ آبروی خانواده‌ی افراد اهمیت می‌داد. همیشه می‌گفت «اگر کسی اشتباهی

کرده و می‌خواهیم با او برخورد کنیم، باید نگاه کنیم که فقط خود او نیست؛ خانواده دارد؛ هم خانوادگی خودش و هم خانوادگی همسرش. باید مواظب باشیم حیثیت او پیش خانواده‌ها نرود. فرد اشتباه کرده؛ زن و بچه که مقصر نیستند! وقتی می‌خواهیم در مورد کسی تصمیم بگیریم، حواس مان باشد خسارتی به زن و بچه‌ی او وارد نکنیم.»

می‌توانم قسم بخورم از روزی که حاج قاسم را شناختم، تا پایان زندگی‌اش، برای هوای نفسش عصبانی نشد؛ عصبانیتش هم برای خدا بود. آنجایی که لازم بود کاری برای انقلاب بشود و نمی‌شد، عصبانی می‌شد؛ ولی بعد از آن‌که تذکرش را می‌داد، همان‌جا پیشانی طرف را می‌بوسید و از دلش بیرون می‌آورد. برخوردش با مهربانی بود. کینه‌ای از کسی نداشت.

حق و حقوق دیگران، برایش مهم بود. مثلاً اگر قانون کشوری ست که کسی که مأموریت می‌رود، حق مأموریت بگیرد، با این‌که خودش نمی‌گرفت، پیگیر می‌شد که سریع پرداخت شود. با توجه به مشکلات اقتصادی، گاهی شاید پول کافی برای پرداخت‌ها نبود. دستور می‌داد حتی اگر از هزینه‌های دیگرزده شود، حق افراد پرداخت شود. معتقد بود حقوق افراد، مقدم بر هر چیزی ست. پایان هر سال می‌گفت «حساب‌ها باید صفر شود؛ هیچ‌کس نباید در سازمان طلبکار بماند.»

اهل شوخی و خنده بود. گرفته نبود. مردم، او را شاد می‌دیدند. آقای پورجعفری برایم می‌گفت «آخرهای جنگ، یک روز مقام معظم رهبری به لشکر ثارالله تشریف آوردند. یکی از روحانیون نمی‌دانم توی جلسه چیزی گفته یا شوخی‌ای کرده بود که حاج قاسم گفته بود بروید حال این حاج آقا را بگیرید! بعد از مراسم، یک سطل پراز آب بردم بالای ساختمانی که مقام معظم رهبری تشریف آورده بودند؛ از آن بالا ریختم سر آن حاج آقا.»! از این شوخی‌ها، توی جنگ زیاد بود.

گاهی با من شوخی می‌کرد. پسر م هادی از من می‌خواست توصیه کنم او را به سوریه بفرستند. گوش به حرفش نمی‌کردم. یک روز حاج قاسم، مرا دعا کرد که «چرا نمی‌فرستیش سوریه؟». گفتم «نمی‌خواهم از موقعیت من استفاده کند». گفتم «بفرست برود». هادی، چند بار رفت سوریه. یک بار حاج قاسم، او را در منطقه دیده بود. یک شب، خانوادگی جمع بودیم؛ خانم و بچه‌ها بودند. گفتم «شیرازی، این قدر که دوست داری شهید بشه، دوست نداره خودش شهید بشه!». چون دیده بود هشت نوه دارم، گفتم «شیرازی به بچه‌هایش می‌گه یا باید بروید سوریه شهید بشید، یا بچه بیارید!».



### عموی بچه‌ها

پیش از شروع عملیات کربلای پنج، توی مقرر فرماندهی جمع بودیم. آخرین جلسه‌ی فرمانده‌ها و مسئولین لشکر ثارالله برای عملیات بود. چهل و هشت نفر بودیم. حرف‌های عملیاتی زده شد. روضه‌ای خواندند و همه اشک ریختند. نوبت به خدا حافظی رسید. همه تک تک حاج قاسم را در آغوش گرفتیم. بعد با همدیگر وداع کردیم. از برادر به هم نزدیک تر بودیم. می دانستیم عده‌ای از این جمع شهید می‌شوند و بعد از عملیات، در بین ما نخواهند بود.

وقتی رزمنده‌ها سوار کامیون‌ها می‌شدند تا به خط بروند، بدرقه‌شان کردیم. سراغ گردان ۴۱۰ رفتم. فرمانده گردان، علی عابدینی، و حاج قاسم میرحسینی - جانشین حاج قاسم سلیمانی - آنجا بودند. عکاس تبلیغات، مشغول گرفتن عکس از رزمنده‌ها بود. میرحسینی و عابدینی گفتند بیا عکسی با هم بگیریم. آن‌ها دو طرفم ایستادند، و یک عکس سه نفره گرفتیم. نمی‌دانستم این، آخرین عکس ماست! هر دو در آن عملیات شهید شدند. نه فقط عابدینی و میرحسینی، بیست و چهار نفر از آن جمع ۴۸ نفره، در همان عملیات به شهادت رسیدند!

پس از پایان عملیات کربلای پنج، مراسمی برای یادبود شهدا در ستاد لشکر برگزار شد. معمولاً فرمانده لشکرمان در این جلسه‌ها صحبت می‌کرد. حاج قاسم از اول تا آخر سخنرانی‌اش اشک ریخت. همه برای از دست دادن برادرهایمان داغ دیده و غصه دار بودیم؛ اما سوز دل حاج قاسم، چیز دیگری

بود؛ در آن چند روز، بیست و چهار برادر از دست داده بود. غیر از فرماندهان، گروهی از رزمنده‌های لشکر شهید هم شدند که هر یک‌شان، مثل عضوی از خانواده‌ی حاج قاسم بودند. او با آن‌ها مثل یک پدر تا می‌کرد.

میرحسینی، زندی، مغفوری، طیاری، حاج‌علی محمدی و ... هر یک که شهید شدند، حاج قاسم می‌گفت دیگر نمی‌خواهم توی این دنیا بمانم. جلسه‌ای برای یادبود شهید عابدینی بود.<sup>۱</sup> حاج قاسم در باره‌ی او گفت «علی توی چند عملیات مجروح شده بود. یک جای بدنش سالم نبود». وقتی می‌گفت بدن نحیف عابدینی روی زمین افتاده بود، اشک از چشم‌هایش مثل چشمه می‌جوشید.

نوزده دی ۱۳۶۶، مراسمی برای سالگرد عملیات کربلای پنجم داشتیم. دقایقی صحبت کردم؛ گریزی به مصیبت حضرت زهرا علیها السلام زدم، و نوحه خواندند. آن شب، حاج قاسم گفت: احساس می‌کنم تنهایی؛ علی [عابدینی]، قاسم [میرحسینی]، [حسین] تاجیک، [یونس] زنگی‌آبادی رفته‌اند. از اول جنگ تا حالا، این‌طور احساس تنهایی نکرده بودم.

یکی دو سال پیش، نامه‌ای از حاج قاسم دیدم که برای هم‌زمان شهیدش نوشته بود. دانستم پس از چهل سال، هنوز داغ آن روزها بردل حاج قاسم سرد نشده است و فقط با پیوستن به آن‌ها تمام می‌شود. خطاب به آن‌ها نوشته بود که نمی‌توانم شما را فراموش کنم. لحظه لحظه‌ی آن روزها را به یاد آورده بود.<sup>۲</sup>

---

۱. علی عابدینی سال ۱۳۴۲ در روستای لاهیجان رفسنجان چشم به جهان گشود و نوزدهم دی ۱۳۶۵ در عملیات کربلای پنجم شهید شد.

۲. متن نامه چنین است: «یادگاران! علی ام، خانعلی ام، محمدم، محمودم، مهدی ام، حسینم، سیدجوادم، آیا می‌توانم شما را تنها بگذارم؟ آیا می‌توانم شما را فراموش کنم؟ شما، همه‌ی وجود من هستید. در صفحه‌ی دل من، تصویری زیباتر از تابلوی قامت مردانه‌ی شما حک نشده است. حافظه‌ی من مملو است از نام‌های مقدس شما، و هر کدام، بر صفحه‌ی دلم یادگاری نوشته‌اید. دوربین وجودم، هرآنچه تصویر دارد، بدرود است و بدرودها. عزیزانم! من بارها و بارها جان دادن‌تان را نظاره کرده‌ام و صدها قتلگاه شما را به تماشا نشسته‌ام. من خرخر بریدن گلوی شما را با گوشم شنیده‌ام. در زیر شنی تانک، له شدن بدن‌هایتان، و زیر شلاق دژخیم، فریاد خمینی خمینی‌تان را نظاره کرده‌ام. جان دادن‌های مظلومانه و معنویت‌تان که هنوز از شیارهای پاشنه‌ی پایتان در خوزستان و کردستان،

در دیوار خانه‌اش، پراز عکس شهدا بود. قاب بزرگی توی اتاق مهمانی‌اش بود. روی آن، عکس‌های فرماندهان شهید لشکر ثارالله، شهید مغنیه و شهدای مدافع حرم جا گرفته بود. دفتر کارش، طبقه‌ی دوم بود. هر کس با او قرار داشت، از طبقه‌ی اول که وارد می‌شد تا به اتاق کارش برسد، روی دیوار کنار پله‌ها و راهرو و سالن ورودی دفترش، عکس‌های شهدای ایرانی و غیرایرانی را می‌دید. یک تابلوی بزرگ هم با بیش از صد عکس شهید در اتاق کارش بود. روی تاقچه‌ی کنار میزش، عکس‌های خودش با شهیدان بود. با شهدا زندگی می‌کرد. همیشه خودش را کنار شهدا می‌دید.

حاج قاسم، بعد از شهیدان، دل‌بسته‌ی خانواده‌ی شهدا بود. بعد از هر عملیات، فرصت‌هایش را برای سر زدن به خانواده‌ی شهدا می‌گذاشت. عملیات کربلای پنج، سه ماه طول کشید. نیروها جانسین می‌شدند و استراحت می‌کردند؛ ولی برای فرمانده استراحتی نبود. او سه ماه درگیر این عملیات بود. چند ساعت از تحویل سال ۱۳۶۶ گذشته بود. خسته از منطقه، به هتل فجر اهواز رسیدم. خواستم استراحتی کنم. حاج قاسم زنگ زد. گفت: برویم شمال، به خانواده‌ی شهید نقیب‌پور سر بزنیم.

برادر خانم، سید محمد نقیب‌پور، در عملیات کربلای پنج شهید شده و دو ماه از شهادتش گذشته بود. پدر خانم، حاج آقای نقیب‌پور، امام جمعه‌ی عباس‌آباد تنکابن بود. ساعت سه بعد از ظهر، خانوادگی با دو خودرو راه افتادیم. از خرم‌آباد، برف شدیدی شروع شد. مجبور بودیم با سرعت کم برویم. گاه برف چنان توی شیشه می‌زد که جاده را نمی‌دیدم. خواب‌آلودگی

---

چشمه‌ی خون می‌جوشد. من بوی گوشت کباب‌شده‌ی ابدان‌تان را در صدها میدان مین، تک و پاتک، بارها استشمام کرده‌ام؛ بدن‌هایی که در گودال‌های بمب برای همیشه ناپدید شدند. من همه‌ی امیدم در قیامت، به آخرین نگاه آشنا و بوسه‌ی وداع است که هنوز گرمی آن را در این زمستان عمرم حس می‌کنم. من در سرزمین شما روییده‌ام و با خون شما آبیاری شده‌ام، و همه‌ی جوانه‌های خدمتم، بوی خون شما را می‌دهد. قاسم، بی‌شما قاسم نیست. قاسم، با شما قاسم شد. حیات من، بی‌شما مرگ است، و مرگ، با شما، حیات لذت‌بخش من. خاک کف پای بیسجی‌ها: قاسم سلیمانی.»

هم چشم‌هایم را سنگین کرده بود. به زور پلک‌هایم را باز نگه می‌داشتم. با سختی زیاد، به قم رسیدیم. دو ساعتی خوابیدیم و به طرف شمال حرکت کردیم. در عباس‌آباد، به خانه‌ی حاج آقا نقیب‌پور رفتیم. تسلیتی گفتیم، در نماز جمععه‌ی عباس‌آباد شرکت کردیم و برگشتیم.

حاج قاسم، پس از این سفر، بلافاصله به کرمان رفت. در اوج خستگی، آسایش نمی‌شناخت. خانه‌ی بسیاری از شهدا، در شهرهای استان کرمان بود. خانه‌ای نبود که شهید داده باشد و سردار سلیمانی نرفته باشد. این خصلت، پس از جنگ تا پایان عمرش ادامه یافت. با بعضی مادرهای شهدا ارتباط خاصی داشت. علی شفیعی، از فرماندهان لشکر ثارالله بود؛ کسی جز مادرش نداشت. حاج قاسم همیشه به دیدن این مادر می‌رفت. مثل مادر خودش با او رفتار می‌کرد؛ چادرش را می‌بوسید. حتی زمانی هم که سوریه بود، از آنجا به او زنگ می‌زد. به اسم فرمانده و با تشریفات به خانه‌ی شهدا نمی‌رفت. صبح زنگ می‌زد خانه‌ی شهید دهقانی<sup>۱</sup>، می‌گفت امروز صبحانه می‌خواهم بیایم خانه‌ی شما؛ کله‌پاچه هم می‌خواهم. طوری خودمانی برخورد می‌کرد که هیچ فاصله‌ای بین او و بچه‌های شهید نباشد؛ احساس کنند پدرشان آمده؛ حرف‌شان را بزنند؛ مشکلات‌شان را بگویند.

دفترچه‌ی تلفنی داشت که شاید صدوپنجاه شماره‌ی تلفن خانواده‌ی شهید توی آن یادداشت کرده بود. روزی نمی‌شد که با چند نفرشان تماس نگیرد. توی هر فرصتی در طول روز، به مادر، پدر، همسر و بچه‌های شهدا زنگ می‌زد. با هریک، ده دقیقه - پنج دقیقه صحبت می‌کرد. حال‌شان را می‌پرسید و مشکلات‌شان را می‌شنید. توی راه خانه به محل کار، در مسیر فرودگاه و رفتن به جلسه‌ها، این زمان‌ها هم متعلق به خانواده‌ی شهدا بود.

۱. اصغر دهقانی سال ۱۳۳۷ در روستای قنات غستان از توابع کرمان. به دنیا آمد. از غواصان خط‌شکن گردان ۴۱۰ لشکر ثارالله بود و روز ۲۲ بهمن ۱۳۶۴ در عملیات والفجر هشت به شهادت رسید.



آقای رزم حسینی<sup>۱</sup> می‌گفت: یک روز از سردار سلیمانی پرسیدم «با این سختی‌ها و بعضاً تنگنای بودجه، این حوصله و صبر را از کجا داری؟». حاج قاسم گفته بود «دست‌کم صدوپنجاه پدر و مادر شهید، هر روز مرا به اسم دعا می‌کنند».

«ناصر توبه‌ای‌ها»، در بیست‌ویک‌سالگی، فرمانده یکی از گردان‌های لشکر ۴۱ ثارالله بود. در سال ۱۳۶۲، در عملیات والفجر چهار، به علت اصابت ترکش قطع نخاع شد و بینایی خود را هم از دست داد. او در اصفهان زندگی می‌کرد. حاج قاسم، سالی یک روز کامل در خدمت این جانباز بود؛ لباس‌هایش را می‌شست؛ حمامش می‌کرد؛ تختش را آماده می‌کرد؛ همه‌ی کارهای شخصی‌اش را مثل یک پرستار انجام می‌داد. حاج قاسم، سی سال این کار را ترک نکرد.<sup>۲</sup>

سردار سلیمانی با نیروهایش رفیق بود؛ مثل فرمانده عمل نمی‌کرد. با بچه‌هایشان هم اُخت شده بود. دوست داشت بچه‌های شهدا، «عمو» صدایش بزنند. آن‌ها هم به او عمو می‌گفتند. لفظ عمو برایش تشریفاتی نبود؛ واقعاً مثل برادر پدرشان، برایشان پدری می‌کرد. اگر چند روز به مشهد یا یکی دوروز به کرمان می‌رفت، حتماً برای رفتن به خانه‌ی شهدا وقت می‌گذاشت. گاهی با هم به قم خدمت‌علما می‌رفتیم. محال بود در همین فرصت به خانه‌ی شهدا نرود. به بچه‌های شهید تهامی، شهید شیخ‌شعاعی، شهید طیار و دیگران در قم سر می‌زد و با آن‌ها گرم می‌گرفت. وقتی حاج قاسم وارد خانه‌شان می‌شد، مثل این بود که پدرشان آمده است. بچه‌ها با او صمیمی بودند. می‌نشست با آن‌ها درد دل می‌کرد، احوال‌شان

۱. علیرضا رزم حسینی، قائم‌مقام سردار سلیمانی در دوران جنگ، استاندار کرمان در دولت یازدهم، و استاندار خراسان رضوی در دولت دوازدهم بود. او هشتم مهر ۱۳۹۹، پس از رأی اعتماد مجلس شورای اسلامی، وزیر صنعت، معدن و تجارت شد.

۲. جانباز هفتاد درصد، ناصر توبه‌ای‌ها، دی ۱۳۹۲ به شهادت رسید.

را می‌پرسید، برایشان هدیه می‌برد و با آن‌ها عکس می‌گرفت. یکی از جاهایی که دو بار با هم رفتیم، خانه‌ی شهید شیخ شعاعی بود. محمد شیخ شعاعی، روحانی اهل اختیارآباد کرمان بود و در عملیات کربلای چهار شهید شده بود؛ از غواص‌هایی که پس از بیست‌ونہ سال برگشت. سخنران مراسم بودم. هر سال برایش مراسم می‌گرفتند؛ پیکرش که آمد، پرنگ ترشد. حاج قاسم به بچه‌های شهید گفته بود «برای مراسم می‌آیم». خبر پخش شد که حاج قاسم قرار است به کرمان برود. بچه‌ها تصور کردند حالا که همه فهمیده‌اند، از نظر اطلاعاتی نمی‌گذارند سردار سلیمانی به کرمان بیاید. به حاج قاسم زنگ می‌زنند. حاج قاسم به آن‌ها می‌گوید «قول دادم؛ می‌آیم». رفت کرمان. گفته بود توی مراسم صحبت نمی‌کنم. حسین، پسر شهید، رفت پشت تریبون. شوخی جدی گفت «ما خیلی مظلوم‌ایم!». حاج قاسم، تا این حرف را شنید، اشاره‌ای به مجری کرد و گفت «می‌خواهم صحبت کنم!». همین اندازه هم نتوانست ناراحتی بچه‌ی شهید را تحمل کند.

حسین، فاطمه و زینب، فرزندان شهید شیخ شعاعی هستند. با هم به خانه‌شان رفتیم. با دیدن حاج قاسم، انگار بال درآورده بودند. نشستند به گپ و گفت. از هر دری صحبت کردند؛ گرم و صمیمی. موقع خداحافظی، دفتر یادبودی آوردند که برایشان چیزی بنویسد. نوشت: «این دفتر یادبود شهیدی است که در رزم، به دلیل ایمان، و در تأثیر، به دلیل اخلاص، و در عظمت، به خاطر اصرار بر گمنامی، و در مقام الهی، به دلیل مدت طولانی گمنامی، و در قبول سختی‌ها، به دلیل انتخاب سخت‌ترین راه، برجسته‌ترین شهدای ما بود. لشکر ثارالله به خود می‌بالد از داشتن چنین وجود ارزشمندی، و حقیر در این دنیا و آن دنیا به خود می‌بالم با تنفس در محیط شهید شیخ شعاعی و هم‌نشینی با او و امید به شفاعتش در آخرت. سلیمانی؛ ۱۳۹۶/۱۰/۶»

مهدی مغفوری، فرمانده سپاه کرمان بود. آمد جبهه، و در عملیات کربلای چهار شهید شد. از فرماندهان عارف کرمان بود. سه فرزند داشت: فاطمه، مریم و مصطفی. همسر فاطمه، علی تهامی - فرزند شهید تهامی - است؛ عقدشان را مقام معظم رهبری در سفری که به کرمان داشتند، خواندند. فاطمه خانم، دو بچه دارد: حسین و زینب. حاج قاسم در نامه‌ای به فاطمه خانم این‌طور نوشته است:

«دخترم و گلم که محبت دخترانه‌ات، خستگی را از من می‌زداید! فاطمه‌ام، خداوند را سپاسگزارم که همسری همچون علی که نزدیک به علی است و بوی شهید از او استشمام می‌شود را به همراهی دو فرزند بسیار خوب عاطفی عزیز به تو عزیزدخترم عطا فرموده است. فاطمه، دختر خوبم، همیشه به دعا و محبت مادرانه‌ات نیازمندم. دخترم، مرا در همه‌ی حالات ارتباط با خداوند سبحان، به خاطر بسیار نیازمند دعای تو هستم؛ نه، من همه‌ی امیدم، به دعای تو دختر عزیزم است. فاطمه‌ام، سعی کن همانند فاطمه به علی خدمت کنی، و همانند علی و فاطمه، حسین و زینب را پیروانید.»<sup>۱</sup>

شوهر فاطمه خانم، علی تهامی، خلبان است. آن روزی که حاج قاسم به خانه‌شان رفته، علی پرواز داشته و خانه نبوده. حاج قاسم، گوشه‌ی همان نامه می‌نویسد: «جای علی خالی.»

زینب، دختر فاطمه خانم، مریض شد و به عمل جراحی احتیاج پیدا کرد. حاج قاسم، همین که باخبر شد زینب را برای عمل به بیمارستان برده‌اند، با حسین پورجعفری به بیمارستان رفت. سپس با همه‌ی مشغله‌ی کاری ایستاد

۱. در ادامه‌ی نامه آمده است: «دخترم، خلوت یا خداوند سبحان، مهم‌ترین داروی آرام‌بخش توست؛ همان‌گونه که پدر بزرگوارت را با همین صفات ارزنده مقرب نمود، و همچون شمع‌ی امروز مزار شهدا را منور نموده، و مردم، پروانه‌وار دور مزار او می‌چرخند و از قبر مطهر او حاجت می‌گیرند. دخترم، عزت ماندگار، همین عزت است. دخترم، تجربه‌ی پدرت، موفق‌ترین تجربه‌ای است که عزت دو دنیا را دنبال داشته است. درود خداوند بر او و راه او و سیره‌ی ارزشمندش و فرزندان گران قدرش که بوی شهید از آنان استشمام می‌شود. پدر، عمویت و دوستداریت و همیشه به یادت، قاسم؛ ۱۳۹۵/۱۲/۲۶»

تا زینب را عمل کنند. عمل جراحی، با موفقیت تمام می‌شود. فاطمه خانم به حاج قاسم می‌گوید «حالا که خیال‌تان راحت شد، بروید به کارتان برسید.» حاج قاسم می‌گوید «من، بابایت را به جای خودم فرستادم؛ حالا به جای او اینجا هستم.» آن قدر می‌ماند تا زینب به هوش می‌آید؛ یعنی برای نوهی شهید مغفوری هم پدر بزرگی می‌کند.

وقتی مهدی مغفوری شهید شد، فاطمه سه سال داشت. همه‌ی بچه‌های ما، آن زمان، در همین سن و سال بودند. حاج قاسم برای همه‌ی این بچه‌ها عمومی مهربان بود. با بچه‌ها گرم می‌گرفت. دخترم فاطمه، از بچگی، حاج قاسم را دوست داشت. حاج قاسم هم با او صمیمی بود. اگر به تهران می‌آمد، مشتاق بود هر طور شده، حاج قاسم را ببیند. حاج قاسم، او را عمو صدا می‌کرد؛ او هم عمو می‌گفت.

ما یک روز خانگی فاطمه بودیم. فاطمه، دفترچه‌اش را به حاج قاسم داد و از او خواست چیزی برایش بنویسد. همان جا دفترچه را گرفت و برایش نوشت: «برادرزاده‌ی عزیزم، فاطمه خانم عزیز! عموجان، من که از خود چیزی ندارم که برای تو بنویسم؛ اما بزرگان ما تأکید زیادی بر رابطه‌ی خودشناسی و اثر آن بر عبودیت و توجه به مبدأ هستی خداوند سبحان می‌کنند. خودشناسی یعنی چه؟ خودشناسی یعنی فقر خود را دیدن در مقابل عظمت استغنا‌ی الهی. خودشناسی یعنی کوچکی خود را در مقابل عظمت بزرگی خداوند دیدن. خودشناسی یعنی نیاز پیوسته‌ی خود را در مقابل هستی بخش بی‌نیاز دیدن. دخترم، هر کس خدا را بشناسد، به او رغبت خاص پیدا می‌کند؛ خصوصاً در عبادات، و از گناه و معصیت دوری می‌کند. کسی که عظمت خداوند را دید و شناخت، پاک دامنی و زهد پیدا می‌کند، و معرفت به خداوند سبحان، موجب تسلیم و رضای انسان می‌شود. معرفت به خداوند، موجب بی‌نیازی از دیگران می‌شود. از خداوند می‌خواهم به دختر متدین و خوب و محجبه‌ی

قابل افتخار، توفیق توجه به خدا و معرفت به خداوند سبحان بدهد. عمویت و ملتسم دعایت، قاسم سلیمانی؛ ۱۳۹۴/۱/۱۰»

روزی، حاج قاسم به من گفت: اگر بشود، برنامه ریزی کن، خانواده‌ی شهدا را خدمت مقام معظم رهبری بیاوریم.

پیگیری کردم؛ این کار انجام گرفت. در چند مرحله، خانواده‌های شهدای لشکر ثارالله و مدافعان حرم را به تهران آوردیم و نماز، خدمت مقام معظم رهبری بودیم. بعد از نماز ظهر و عصر، جلسه شروع می‌شد. خانواده‌ها مشخص می‌شدند؛ مثلاً پدر و مادر شهید، همسر و فرزندان، خواهر و برادر. گاهی پدرزن و مادرزن و بعضی اقوام نزدیک هم بودند. تلاش می‌کردیم در هر جلسه، جمعیت زیادی نباشد. آقا می‌فرمودند «مانع کسی نشوید. هر کس از خانواده می‌خواهد، بیاید». گاهی پنجاه تا هفتاد نفر می‌شدند. مشخصات هر خانواده را فهرست می‌کردیم و خدمت آقا می‌دادیم. مقام معظم رهبری، یکی دو روز قبل از دیدار، همه را مطالعه می‌کردند.

آقا، بعد از نماز، چند دقیقه‌ای در باره‌ی عظمت این شهدا صحبت می‌کردند. بعد، اسم اولین شهید را می‌خواندند. فرزندان شهید را تک تک نام می‌بردند. می‌پرسند «چه کار می‌کنید؟ درس می‌خوانید؟ چه می‌خوانید؟...». گاهی بچه‌ها مشکلات‌شان را می‌گفتند. مادر، پدر، همسر، خواهر، برادر... اگر مادرخانم و پدرخانم شهید بودند، تک تک اسم می‌بردند و احوال‌پرسی می‌کردند. همین‌طور شهید بعدی؛ با همین جزئیات.

جالب توجه این‌که آقا به زندگی شهدایی که خانواده‌هایشان در جلسه بودند، اشراف داشتند. مثلاً به همسر شهیدی می‌گفتند «شما فلان‌جا سخنرانی کردید؛ من سخنرانی‌تان را گوش کردم». یا به همسر شهید دیگری می‌فرمودند «شهید نوشته اگر شما نبودید، او نمی‌توانست به سوریه برود، شما مشوقش بودید.» یا «فلان‌کس چنین خوابی دیده است.».

نکاتی را می‌فرمودند که من که به خانہ‌ی شهدا می‌رفتم و با آن‌ها سروکار داشتم، نشنیده بودم. گاهی جلسہ، دو ساعت طول می‌کشید. پس از آن، تازه عکس‌های شهدا را می‌آوردند تا آقا امضا کنند. بعضی نامہ می‌دادند. ہر کسی ہم تبرکی از آقا می‌خواست؛ می‌گفتند انگشتی بدهید؛ چغیہ بدهید. یکی می‌گفت عباتان را می‌خواہم! دیدارها، خودمانی و صمیمی بود. این دیدارها، تا پیش از شیوع بیماری کرونا، مرتب برگزار می‌شد. حضرت آقا در دیدارها، چند بار وقتی شنیدند بعضی ہمسران شهدا ازدواج کرده‌اند، فرمودند: ازدواج می‌کنید، من خوشحال می‌شوم.

شہید موسوی ناجی، طلبہ بود. خانوادہ‌اش را بردیم خدمت آقا. ہمسر شہید بہ آقا گفت کہ «می‌خواہم با برادرشورم ازدواج کنم». آقا فرمودند «خیلی خوب است». گفت «می‌شود شما عقدمان را بخوانید؟». آقا فرمودند «داماد کجاست؟». گفت «ہمین جا.»؛ بہ عنوان برادر شہید دعوت شدہ بود. آقا فرمودند «مدتی ست بہ خاطر مشغلہ‌ی زیاد، دیگر عقد حضوری نمی‌خوانم؛ اما برای شما می‌خوانم». همان جا عقدشان را خواندند. حاج قاسم برای تدابیر و حرف‌های آقا اہمیت ویژه قائل بود. پیش از آن ہم وساطت می‌کرد پسر و دختر دو شہید با ہم ازدواج کنند؛ اما وقتی آقا فرمود، انگیزہ‌اش دوچندان شد. از آقا وقت می‌گرفت تا عقدشان را بخوانند. بہ ہر شکل حمایت‌شان می‌کرد.

برنامہ‌ای را برای دیدار خانوادہ‌های شهدا با آقا و برگزاری یک ہمایش ریختیم. شب رفتم خانہ‌اش، گفتم «در جلسہ‌ی دیدار با آقا، ہمہ‌ی خانوادہ‌ی شہدا ہستند. روز بعدش ہم ہمایش داریم؛ شما باید بیایید». پیگیر دیدار خانوادہ‌های شہدا با آقا بود؛ ولی در این دیدارها، خودش را نشان نمی‌داد کہ فکر نکنند او این کار را کردہ است. آخرش بہ حاج قاسم قبولاندم کہ بیاید. روز بعدش آمد. ہمایش، در ہتل استقلال بود. ہمین کہ

نشست، یک بچه‌ی شهید آمد روی یکی از صندلی‌های جلونشست. یکی از مسئولین برگزاری مراسم، او را بلند کرد و یکی از میهمان‌ها را به جایش نشانند. حاج قاسم، تا این صحنه را دید، به آن مسئول گفت «چه کسی به شما اجازه داده این رفتار را با بچه‌ی شهید بکنید؟ بچه‌ی شهید عزت دارد». بلند شد، بچه‌ی شهید را آورد و روی همان صندلی نشانند. رفتم پشت تریبون، از حاج قاسم دعوت کردم برای سخنرانی بیاید. توی مراسم اگر از حاج قاسم تعریف می‌کردم، ناراحت می‌شد. چند بار توی جلسه‌ی شورا از حاج قاسم برای کارهایی که در سوریه کرده بود، تجلیل کردم. سرش را می‌انداخت پایین. اخم‌هایش توی هم می‌رفت. قشنگ مشخص بود ناراحتی‌اش ساختگی نیست.

بعد از سخنرانی حاج قاسم می‌بایست من صحبت می‌کردم. همین که سخنرانی حاج قاسم تمام شد، بچه‌های شهدا ریختند دور و برش، و از سر و کولش بالا رفتند. درهای سالن را بستیم و حاج قاسم را از در دیگر بیرون آوردیم که جمعیت بیرون نیاید؛ ولی عده‌ای فشار آوردند و دورش را گرفتند؛ یکی انگشتر می‌گرفت؛ یکی عکس می‌گرفت. آخر رسید کنار ماشین؛ سوار شد و رفت. برگشتم توی سالن، و مراسم تا شب ادامه داشت. خانواده‌های شهدا از دیدن حاج قاسم خوشحال بودند. آرزویشان این بود که او را ببینند. پدریک شهید کرمانی می‌گفت «نمی‌خواستم بیایم تهران. وقتی حاج قاسم را دیدم، خستگی از تنم بیرون رفت». شب رفتم خانه‌ی حاج قاسم، گفتم: «لطف کردی با این همه مشغله‌ی کاری آمدی. بچه‌ها خوشحال شدند. عذر می‌خواهم که اذیت شدی». با هم رودربایستی نداشتیم و گاهی سر به سر هم می‌گذاشتیم. به شوخی گفتم: «شیرازی، خدا بکشدت. امروز می‌خواستی مرا به کشتن بدهی. وسط این جمعیت داشتم له می‌شدم!». سال ۱۳۸۴، مقام معظم رهبری به کرمان تشریف آوردند. آقا به خانه‌ی

شهدا می‌رفتند. خانهای هر شهیدی که تشریف می‌بردند، حاج قاسم به خانواده‌ی چند شهید دیگر هم می‌گفت بیایند. وقتی وارد خانهای شهید می‌شدند، می‌دیدند پنج خانواده‌ی شهید دیگر هم آمده‌اند؛ آقا به شوخی می‌فرمود: شهید اول، شهید دوم، شهید سوم... حاج قاسم، وقتی خوشحالی خانواده‌ها را می‌دید، از خوشحالی آن‌ها بیشتر از خودشان خوشحال می‌شد. در همان جلسات، گاهی زمینه‌سازی می‌کرد آقا عقد دختر و پسر دو شهید را بخوانند. سردار سلیمانی به سید حسن نصرالله گفته بود «ما در ایران، علی و فاطمه زیاد داریم که با هم ازدواج کرده‌اند.»؛ به این موضوع مباحثات می‌کرد.

سردار سلیمانی، عاشق بچه‌های شهدا بود. با بچه‌های شهدا زندگی می‌کرد. با آن‌ها غذا می‌خورد و نشست و برخاست می‌کرد. گاهی با بچه‌های شهدا به کوه یا به زیارت امام‌زاده‌های تهران می‌رفت. تماس فرزندان شهدا با سردار سلیمانی، خیلی راحت برقرار می‌شد. این برنامه، فقط مربوط به ایران هم نبود. در سوریه و لبنان هم که بود، بچه‌های شهدا با او تماس می‌گرفتند، حرف می‌زدند و مشکلات‌شان را می‌گفتند. حتی روز پنجشنبه‌ای که فردایش شهید شد، این تماس‌ها برقرار بود. وقتی به خانهای شهید می‌رفت، بچه‌ی شهید احساس می‌کرد پدرش آمده؛ احساس می‌کرد گم‌شده‌اش را پیدا کرده است.

به برکت حاج قاسم، من هم به بچه‌های شهدا وصل شدم. بچه‌ها دوست داشتند سردار سلیمانی را ببینند؛ بعضی از آن‌ها را به خانه‌اش می‌بردم. بلیت می‌گرفتم، صبح بیاید و شب برگردد. حاج قاسم می‌گفت «بلیت‌ش را پس بده. فردا می‌رود. امشب می‌ماند.» توی خانهای خودش نگاه‌شان می‌داشت. دختر شهید جعفرزاده و دختر شهید محتشم را آوردم، خانهای سردار سلیمانی. کسی که از نظر حفاظتی می‌بایست کنترل می‌شد،



صبح با آن‌ها پیاده از خانه تا امام‌زاده پنج‌تن لویزان رفته بود؛ یعنی کاریک پدر را می‌کرد.

محال بود به خانه‌ی شهید برود و هدیه ندهد. بیشتر انگشتی هدیه می‌داد. یکی از دوستانش، انگشتی‌ای به او هدیه داده بود؛ گویا چند میلیون می‌ارزید. می‌گفت «به حاج قاسم گفتم این انگشتی را مخصوص تو آورده‌ام؛ اما جلوی چشمم، آن را به یک بچه‌ی شهید داد.»

عید ۱۳۹۷، هم‌زمان با ولادت امام علی علیه‌السلام، به خانه‌ی شهید مدافع حرم حمزه کاظمی رفته بود. دختر شهید، لیلا، در پوست خود نمی‌گنجید. کنار حاج قاسم نشسته بود، و به آرامی با هم صحبت‌های پدر و دختری می‌کردند. آن روز، حاج قاسم، انگشتی‌ای به دست داشت که یادگار یکی از دوستان شهیدش بود. همان را که آن‌قدر برایش عزیز بود، از انگشتش درآورد و به لیلا هدیه داد. گفت «کسی را لایق تراز تو برای این انگشتی ندیدم!».

سال ۱۳۸۹، مسئول نمایندگی در نیروی دریایی سپاه بودم که ستاد نیروی دریایی به بندرعباس منتقل شد. مقام معظم رهبری فرموده بودند حالا که نیروی دریایی به بندرعباس می‌رود، مردم استان هرمزگان باید لمس کنند که نیروی دریایی آنجا آمده است. رفتم پیش حاج قاسم گفتم «برای این‌که مردم بندرعباس ملموس بدانند نیروی دریایی به بندرعباس آمده، برنامه‌ریزی کرده‌ام به خانواده‌ی شهدا سرکشی کنیم.» بچه‌های بندرعباس، در جنگ، جزء نیروهای لشکر ثارالله بودند. گفتم «شهدای بندرعباس، شهدای لشکر ثارالله هستند. اگر تا به حال کوتاهی کرده‌ام، می‌خواهم کمی جبران کنم.» کاغذی برداشت نوشت «هر تصمیمی بگیری، آماده‌ام. هر چه بخواهی، می‌دهم.» برای بعضی کارها می‌گفت پول ندارم؛ ولی در مورد خانواده‌ی شهید می‌گفت «هر کاری بگویی، می‌کنم.» این اواخر، کم سخنرانی می‌کرد. می‌گفت «شاید بین حرف‌هایم،

ناخواسته بعضی مسائل سزّی گفته شود؛ هر چه کمتر صحبت کنم، بهتر است.». علت اصلی، این بود که نمی‌خواست مشهور شود. به بعضی جلسات که می‌رفتیم، می‌دیدم حرف سزّی و محرمانه هم نمی‌زند؛ اما می‌گفت «ضبط‌ها و دوربین‌ها را خاموش کنید.». بارها، مسئولین استان‌ها، مرا واسطه قرار می‌دادند که ایشان برای سخنرانی برود. کم می‌پذیرفت. یک جا را پذیرفت! پرسیدم «چی شد پذیرفتی؟». گفت «مادرها و پدرهای شهدا به من نامه فرستاده‌اند. نمی‌توانم به مادر شهید نه بگویم!».

مراسم مربوط به شهدا را تا جایی که مشغله‌اش اجازه می‌داد، می‌رفت. به مراسم علما هم اهمیت می‌داد. برنامه‌ای در حوزه‌ی علمیه‌ی قم، و مراسمی برای بسیج اساتید حوزه‌ی علمیه‌ی مشهد بود؛ تا گفتم، قبول کرد. جلسه‌ی هم اساتید حوزه‌ی علمیه‌ی قم دعوت کرده بودند؛ آن را هم پذیرفت.

سال ۱۳۹۶ تصمیم گرفتیم برنامه‌ای در مورد شهدای روحانی مدافع حرم داشته باشیم. قرار شد برای این کار، کنگره‌ای در سال ۱۳۹۷ برگزار کنیم. تا آن روز، حدود صد و شصت روحانی مدافع حرم ایرانی، عراقی، سوری، افغانستانی و پاکستانی در این عرصه شهید شده بودند. به این جهت، کنگره، جنبه‌ی بین‌المللی هم پیدا کرده بود. حاج قاسم از این طرح استقبال کرد و پیشنهاد داد بعد از آن، کنگره‌ای هم برای همه‌ی شهدای مدافع حرم برگزار کنم. زندگی‌نامه و خاطرات شش شهید روحانی مدافع حرم را چاپ کردیم، و حدود پانزده فیلم و مستند هم آماده شد.

روز دوم اسفند ۱۳۹۷ را برای برگزاری کنگره در قم تعیین کردیم. قرار بود سخنران اصلی، سردار سلیمانی باشد. درست همان روز قرار بود مراسمی در مازندران برای بزرگداشت شهدای مدافع حرم مازندران برگزار شود که در خان طومان سوریه شهید شده بودند. خانواده‌های شهدا به سردار سلیمانی نامه می‌نویسند و از او می‌خواهند که در این مراسم صحبت کند.

حاج قاسم، به هر دلیل، هم‌زمانی این کنگره را با کنگره‌ی شهدای روحانی فراموش کرده بود. من هم یادآوری نکرده بودم. چند روز مانده متوجه شدم چنین تداخلی پیش آمده است. تلاش کردم راضی‌اش کنم به قم بیاید. گفت «به خانواده‌های شهدا قول داده‌ام. نمی‌توانم بروم.» اینجا به شیرازی قول داده بود؛ آنجا به خانواده‌ی شهدا. رفت، و کنگره بدون سخنرانی او برگزار شد.



### فدایی مردم

موضوع انتخابات ریاست جمهوری داغ شده بود. مردم با نامه‌نگاری یا در فضای مجازی، از سردار سلیمانی درخواست می‌کردند کاندیدای ریاست جمهوری شود. خیلی‌ها هم از گوشه و کنار با من تماس می‌گرفتند و نظر حاج قاسم را جویا می‌شدند. رفتم پیشش. گفتم «خیلی از مردم مایل‌اند کاندیدای ریاست جمهوری شوی...». نگذاشت حرفم تمام شود. گفت «تو که نظر مرا می‌دانی!». گفتم «خودم مخالف‌ام. هر کس از من می‌پرسد، می‌گویم سردار سلیمانی، رئیس جمهوری چند کشور است. اما پیام مردم را می‌دهم. می‌خواهم از زبان خودت بشنوم». گفت «هر کس پرسید، از قول من بگو سلیمانی فقط یک سرباز است؛ نه چیز دیگر!». گفتم «اگر مقام معظم رهبری راضی به این اقدام باشند، چی؟». با همان لبخند همیشگی گفت «اگر مقام معظم رهبری به من تکلیف کنند کاندیدای ریاست جمهوری شوم، می‌روم پیش ایشان، آن قدر گریه می‌کنم تا تکلیف را بدارند!».

یکی از دوستان هم اخیراً برایم بازگو کرد که از بیت رهبری می‌آمدیم بیرون. به سردار سلیمانی گفتم «بیا کاندیدای ریاست جمهوری بشو». گفت «این را که می‌گویم، به مردم بگو. بگو من کاندیدای شهادت‌ام؛ کاندیدای گلوله‌ام؛ نه کاندیدای ریاست جمهوری.»!

در همان کوران انتخابات در اردیبهشت ۱۳۹۶، جوانی به سردار سلیمانی نامه نوشت و از او خواست کاندیدای ریاست جمهوری شود. حاج قاسم

برایش نوشت: «برادر بزرگوارم، از محبت شما عزیز گران قدر سپاسگزارم. الحمد لله در کشور ما آن قدر شخصیت‌های مهم و ارزشمند گمنام و بانامی وجود دارد که نیازی نیست سربازی، پُست سربازی خود را رها کند. افتخارم این است که سرباز صفر بر سر پُستِ دفاع از ملتی باشم که امام فرمود جانم فدای آنان باد. رها کردن این پُست را در شرایطی که گرگ‌هایی در کمین هستند، خیانت می‌دانم.»

حاج قاسم به مردم ایران عشق می‌ورزید. در یکی از سخنرانی‌هایش گفت: این ملتی که امام، زیباترین جمله را، عاطفی‌ترین جمله را، روحانی‌ترین جمله را پیرامون آن‌ها بیان کرده‌اند و در وصیت‌نامه‌ی خودشان نوشته‌اند ملت ایران که جانم فدای آن‌ها باد؛ ملتی که مستحق جانی همچون جان امام هست، جان من، جان حسین بادپا، جان جمالی، جان الله‌دادی و جان همه‌ی شهیدان ما، ارزش فدا شدن در راه این ملت را دارد؛ این ملتی که شریف است، عزیز است، فداکار است، باوفاست، باحکمت است و عزتمند است، امروز سرلوحه و تجربه‌ی موفق همه‌ی ملت‌هاست.

او در وصیت‌نامه‌اش هم مُهر تأیید بر حرف‌هایش زد و نوشت: «برادران و خواهران عزیز ایرانی من! مردم پرافتخار و سربلند که جان من و امثال من، هزاران بار فدای شما باد؛ کما این‌که شما صدها هزار جان را فدای اسلام و ایران کردید.»

وقتی این نگاه نسبت به مردم وجود داشته باشد، مردم هم به او عشق می‌ورزند. مردم به این باور رسیده بودند که سردار سلیمانی، فدایی آن‌ها، دنبال خدمت به آن‌ها و آوردن امنیت برای آن‌هاست.

سردار سلیمانی، دلسوز مردم بود. با این‌که همیشه مورد تهدید جدی دشمنان بود و از نظر حفاظتی می‌بایست مراقبت می‌شد، اجازه نمی‌داد از مردم دور بماند. در مراسم ترحیم مادر و پدرش در تهران و کرمان، جمعیت

زیادی آمده بودند. نیروهای حفاظت آمده بودند مردم را برای ورود به مسجد کنترل کنند؛ عصبانی شد و برخورد کرد. گفت «حفاظت را خودم به عهده می‌گیرم». می‌گفت «کسی نباید برای دیدن من یا شرکت در مجلسی که مربوط به من است، اذیت شود». مسجد از جمعیت پرمی‌شد و دوباره خالی می‌شد. می‌گفت «نود درصد مردمی را که برای تسلیت می‌آیند، می‌شناسم». گاهی سوار ماشین بود. وقتی می‌دید مردم اطراف ماشین آمده‌اند، می‌خواهند او را ببینند یا حرفی دارند، بدون توجه به مسائل حفاظتی، از ماشین پیاده می‌شد، می‌رفت وسط جمعیت، و حرف‌شان را می‌شنید. در قلب مردم جای داشت. می‌دانست این‌ها، مردم هستند؛ دشمن نیستند. در یکی دو سال اخیر که مشکلات اقتصادی مردم زیاد شد، همیشه در جلسات برای وضع معیشت مردم غصه می‌خورد. می‌گفت برای حل مشکل مردم باید هر کاری می‌توانیم، بکنیم. مردم هم او را از خودشان می‌دانستند و دوستش داشتند.

در سیل خوزستان، به خانه‌های مردم سر می‌زد. در بعضی جاها لازم بود مردم از مناطق پرخطر خارج شوند. به سردار سلیمانی گفتند «پیرمردی ست که هر کار می‌کنیم، راضی نمی‌شود خانه‌اش را ترک کند». حاج قاسم رفت، دست آن پیرمرد را بوسید که «بیا به خاطر سلامت و امنیت خودت، از این منطقه خارج شو!». او فقط به حرف قاسم سلیمانی، وسایلش را جمع کرد و خانه‌اش را ترک کرد.

محبوبیت حاج قاسم، مربوط به بعد از شهادتش نبود. در زمان حیاتش هم مردم از سرو کول حاج قاسم بالا می‌رفتند. در زمان جنگ، بعد یا قبل از عملیات، برای نیروها سخنرانی می‌کرد. گردان‌ها را توی مهدیه‌ی لشکر جمع می‌کردیم. وقتی وارد مهدیه می‌شد، بچه‌های لشکر، او را روی دست بلند می‌کردند و تا پشت تریبون می‌آوردند. همان عشق و

شوری که مردم در حسینیه‌ی جماران به امام داشتند، همان عشق را بچه‌ها به حاج قاسم داشتند.

پس از جنگ و در همه‌ی این سال‌ها، محبت مردم به حاج قاسم کم نشد. هر جا می‌رفتیم، مردم دورش حلقه می‌زدند. با هم سفر می‌رفتیم، توی فرودگاه، به پایون و سالن‌های اختصاصی نمی‌رفت؛ از همان سالن عمومی سوار هواپیما می‌شد. مردم وقتی می‌فهمیدند حاج قاسم توی سالن انتظار نشسته، زن و مرد، خانم‌های باحجاب و کم‌حجاب می‌ریختند دورش، و اجازه می‌گرفتند با هم عکس بگیرند.

یک سفر کنار هم روی صندلی‌های جلوی هواپیما نشسته بودیم. بکوه جمعیت از آخر هواپیما ریخت جلو! نظم هواپیما به هم ریخت. حاج قاسم از آن‌ها خواهش می‌کرد که بروید سر جایتان بنشینید؛ الآن تعادل هواپیما به هم می‌خورد! کسی گوشش بدهکار نبود. تک تک با او عکس گرفتند تا راضی شدند سر جایشان بنشینند.

به هر شهری برای سخنرانی می‌رفتم، وقتی اعلام می‌کردند و مردم می‌فهمیدند از نیروی قدس ام، به هوای حاج قاسم می‌آمدند سراغم که سلام ما را به حاج قاسم برسان؛ دست حاج قاسم یا پیشانی‌اش را از طرف ما ببوس؛ یک یادگاری از او برای ما بگیر! به حاج قاسم می‌گفتم «جنگش را تو می‌کنی، پُزش را ما می‌دهیم!».

حاج قاسم، خادم حرم امام رضا علیه السلام بود. گاهی وقت می‌کرد، به مشهد می‌رفت. یک روز رفت حرم. پای برهنه برگشت هتل. مردم، دورش را گرفته بودند؛ نتوانسته بود کفشش را از کفش‌داری بگیرد. به زحمت خودش را به هتل رسانده بود. بچه‌ها رفتند کفش‌هایش را از کفش‌داری آوردند. گاهی با هم به حرم می‌رفتیم. می‌دیدم توی اتاق خدام، گوشه‌ای نشسته، زیارت‌نامه می‌خواند. این او آخر رفته بود مشهد. گفتم «نتوانستم زیارت کنم. هر جا رفتم



بنشینم، مردم آمدند.» می‌گفت «فرار کردم، رفتم بالا، توی تالار آینه، دعا و زیارت‌نامه خواندم.»

پسرش، حسین، صاحب دوقلو شد. حاج قاسم برای دیدن‌شان به بیمارستان رفته بود. کادر بیمارستان می‌بینند کسی شبیه سردار سلیمانی آمده دوقلوها را ببیند. اول باورشان نمی‌شود این آدم عادی، با ماشین ساده، بدون برو و بیا و محافظ و تشریفات، همان سرلشکر سردار سلیمانی، فرمانده نیروی قدس باشد که شهرتش، همه‌ی دنیا را گرفته است. می‌بینند با همه احوال‌پرسی و شوخی می‌کند؛ انگار سی سال آن‌ها را می‌شناسد! پزشک‌ها و پرستارها که این سادگی و صمیمیت را می‌بینند، دورش جمع می‌شوند و می‌خواهند عکس جمعی بگیرند. حاج قاسم می‌بیند یک کارگر خدمات، گوشه‌ی سالن، مشغول تی کشیدن است، او را صدا می‌زند. می‌گوید «شما هم بیا. می‌خواهیم عکس یادگاری بگیریم.»

حاج قاسم با تشریفات مخالف بود. مهمان را تکریم می‌کرد؛ این‌که محل اقامت و ماشین خوب در اختیارش باشد و از نظر حفاظتی کوتاهی نشود؛ اما خودش با ماشین عادی رفت‌وآمد می‌کرد. بعضی وقت‌ها تا کسی کرایه می‌کرد. حفاظت را رعایت می‌کرد؛ ولی اهل تشریفات نبود. هر جا می‌رفت، سلاح همراهش بود. دخترش زینب مسلح بود؛ آموزش هم دیده بود. سفرهایش به کرمان و کارهای شخصی، بیشتر تنهایی و همه با پرواز عادی بود؛ مگر موقع عملیات و کارهایی که لازم بود با پرواز اختصاصی برود.

یکی از خصلت‌های حاج قاسم، این بود که جواب نامه‌های مردم را می‌داد. می‌گفت «مردم با امیدی به ما نامه می‌نویسند؛ باید جواب‌شان را بدهیم.» هر کسی نامه می‌نوشت، حتماً پاسخی می‌داد.

یک دختر دبستانی به او نامه نوشته که به خاطر موفقیت‌م جایزه گرفته‌ام

و آن را برای شما می‌فرستم که در راه دفاع از حرم خرج کنید.<sup>۱</sup> حاج قاسم این‌طور جواب داده است: «بسمه تعالی. دختر گلم، زهراخانم عزیز، سلام. نامه‌ی توأم با محبت و ایثارت دریافت شد. دستان کوچک و توانمندت را می‌بوسم و انگشتی‌ای را به یادگار برای دختر فداکارم می‌فرستم. ان‌شاءالله بزرگ که شدی، در نماز و دعا، همه‌ی برادران و پدران فداکارت را فراموش نکن. سلیمانی؛ ۱۳/۳/۱۳۹۷»

خانمی از او می‌خواهد برایش چیزی بنویسد. حاج قاسم برایش نوشته است: «بسمه تعالی. خواهر بزرگووارم، لازم است به چند نکته عنایت بفرمایید: اولاً شما منتسب به شخصیتی هستید که پایه‌گذار مقام زن در عالم، خصوصاً در اسلام، بالاخص تشیع است؛ یعنی فاطمه اطهر سلام‌الله علیها، و دختر گران قدرش زینب کبری سلام‌الله علیها. بنابراین، شرط چنین راه‌روی‌ای را به جا آورید. خود را به صفات عالی آن بزرگواران در سیره و سیرت تزیین کنید. التماس دعا. برادر تان سلیمانی؛ ۱/۱/۱۳۹۲»

همه‌ی اقشار مردم، با هر سلیقه و گرایش فکری‌ای، حاج قاسم را دوست داشتند. حاج قاسم به تقسیم‌بندی مردم اعتقاد نداشت. در یکی از سخنرانی‌هایش گفت: «من و آدم‌های خودم؛ من و رفقای خودم؛ من و مریدهای خودم؛ این بی‌حجاب است؛ این باحجاب است؛ این چپ است؛ آن راست است؛ این اصلاح‌طلب است؛ او اصولگراست. خوب، پس چه کسی را می‌خواهید حفظ کنید؟ همان دختر کم‌حجاب، دختر من است؛ دختر ما و شماست؛ نه دختر خاص من و شما؛ اما جامعه‌ی

۱. متن نامه: «به نام خدای مجاهدان. محضر سردار رشید اسلام، قاسم سلیمانی، سلام. من در نهج البلاغه امام علی علیه‌السلام خوانده‌ام که جهاد، دری است از درهای بهشت که خداوند به روی دوستان خاص خود می‌گشاید. شما و یاران تان، دوستان خاص خداوند هستید، و من نیز در سنگر مدرسه مشغول درس خواندن هستم، و به لطف خدا، در سال گذشته، موفقیت‌هایی را داشته‌ام و جوایزی را گرفته‌ام. همه‌ی جوایز را برای شما که دوست خدا هستید، می‌فرستم که در راه دفاع از حرم اهل بیت خرج کنید. همیشه دوستدار و دعاگوی شما و یاران تان هستم و به دعايتان محتاجم. خداوند، حافظان تان. فاطمه زهراى آقاملايى، کلاس دوم ابتدایى.»

ماست. این‌ها همه مردم ما هستند. این‌ها، بچه‌های ما هستند. فقط رابطه‌ی حزب‌اللهی با حزب‌اللهی معنا ندارد. رابطه‌ی حزب‌اللهی با کسی که دینش ضعیف‌تر است، موضوعیت دارد؛ باید این کار را بکنیم. جامعه‌ی ما، خانواده‌ی ماست.»

سال ۱۳۹۶، در سخنرانی روز جهانی مساجد گفت: «آیا همه‌ی بچه‌های شما متدین‌اند؟ آیا همه مثل هم هستند؟ نه؛ اما پدر، همه‌ی آن‌ها را جذب می‌کند. امام جماعت باید بتواند باحجاب و بی‌حجاب را با هم جذب کند.» حرف سردار سلیمانی، این بود که مردم ما، نظام جمهوری اسلامی و اسلام را قبول دارند؛ امام و مقام معظم رهبری را قبول دارند. عده کمی هم وجود دارند که با نظام جمهوری اسلامی و حتی با مردم دشمنی می‌کنند. سردار سلیمانی، اکثریت مردم را نگاه می‌کند؛ مردمی که موقع جنگ، جبهه‌ها را پرکردند؛ در لشکر ثارالله یا جاهای دیگر بودند. همان‌ها ممکن است امروز جزء احزاب و گروه‌های متعدد و تابع تفکری باشند؛ اما وقتی پای منافع ملی پیش می‌آید، همه وارد می‌شوند. این‌ها، مردم هستند.

حاج قاسم، روی جذب نسل جوان حساس بود. می‌گفت باید جذب‌شان کنیم تا دیگران جذب‌شان نکنند، و اگر شبهه‌ای وجود دارد، باید روشنگری کرد و معرفت این افراد را بالا برد. در سفرهایی که می‌رفتیم، توی هواپیما دوست داشت جوانی کنارش بنشیند، با او حرف بزند، و اگر شبهه‌ای دارد، آن را برطرف کند؛ برعکس من که توی هواپیما حوصله‌ی حرف زدن ندارم یا می‌خواهم استراحت کنم. می‌گفت «عشقم این است یک نفر کنارم بنشیند، شبهه‌هایش را بگوید، من پاسخ بدهم.» بدون استثنا، این کار را می‌کرد. کار نداشت ضدانقلاب است؛ باحجاب است؛ بی‌حجاب است. با او حرف می‌زد، روشنش می‌کرد، راه نشانش می‌داد.

حاضر بود برای جذب دیگران وقت و آبرو بگذارد. اگر می‌دید کسی خطا

می‌رود، قرار می‌گذاشت، می‌رفت سراغش، با او صحبت می‌کرد. می‌گفت «نباید افراد را به آسانی از دست بدهیم». حتی کسی که مشکل اخلاقی داشت، نمی‌گفت حالا که خطا کرده، او را بیرون بیندازید؛ می‌گفت زن دارد؛ بچه دارد؛ پدر و مادر و خواهر و اقوام و آشنا دارد؛ باید آبرویش جلوی آن‌ها حفظ شود. طرف، وقتی این زوایا را می‌دید، از کرده‌ی خود پشیمان می‌شد. حاج قاسم، در خطاسنجی، فُبح و حُسن افراد را کنار هم می‌گذاشت. وقتی می‌خواستند فردی را کنار بگذارند یا با او برخورد کنند، می‌دید برای انقلاب چه کار کرده؛ سهمش در جنگ چقدر بوده. اندازه‌ی جُرم و حُسنش را می‌سنجید تا اگر حسنش بیشتر بود، پایش بایستد. می‌گفت «باید برای انقلاب مان یار جذب کنیم. از همین‌ها می‌شود افرادی را ساخت که جان‌شان را برای انقلاب بدهند.»

همین قاسم سلیمانی، در برخورد با تخلفی که به بیت‌المال و حق‌الناس مربوط می‌شد، می‌گفت «باید حکم اسلام اجرا شود». پرونده‌ای را گذاشتند جلوی سردار سلیمانی که خلافتش محرز بود. آن را با دقت مطالعه کرد و نوشت «محکم برخورد شود». در این موارد اغماض نمی‌کرد.

حاج قاسم، برای جذب افراد، مرزی دارد، و روی این مرز حرکت می‌کند. یک وقت توی جلسه برای دخترش یادداشت می‌نویسد دخترم، مواظب باش روسری‌ات عقب نرود. یک وقت می‌شنود توی جلسه‌ای، کسی به مقام معظم رهبری اهانت کرده؛ می‌بیند اینجا، جای مسامحه نیست؛ محکم برخورد می‌کند. ماها برای اجرای دستور اسلام، گاه روش اشتباه به کار می‌گیریم. باید روش مان را تغییر دهیم. این مسامحه نیست. سردار سلیمانی مسامحه نمی‌کند. به دخترش می‌گوید حواست به حجابت باشد؛ اما توی فرودگاه می‌دیدم خانم‌های بی‌حجاب سراغ حاج قاسم می‌آیند تا با هم عکس بگیرند. با خنده می‌گفت «خانم، اگر با شما عکس بگیرم، آبرویم را می‌برند!». طرف، با

همین شوخی، حجابش را درست می‌کند. بعضی هم که می‌دید حجاب‌شان خیلی بد نیست، با آن‌ها عکس می‌گرفت. آن‌ها چرا می‌خواهند با حاج قاسم عکس بگیرند؟ فوتبال بازی کرده؟ هنرپیشه است؟ حاج قاسم چه کار کرده؟ حاج قاسم توی دفاع مقدس جنگیده؛ طرفدار آقااست؛ حرف از قرآن و دین و شهید می‌زند. حاج قاسم، یک سرلشکر پاسدار است. می‌خواهند با یک پاسدار عکس بگیرند؛ این‌ها ضدانقلاب‌اند؟ خیلی از آن‌هایی که اسم‌شان را کم‌حجاب یا بی‌حجاب می‌گذاریم، انقلاب و اسلام و ارزش‌ها را قبول دارند. حتی کسی که به حجاب اعتقاد ندارد، دوست دارد با یک خانم پاک‌دامن ازدواج کند. مردم، انسان شجاع را دوست دارند؛ از کسی که حامی مظلوم است و در مقابل ظالم می‌ایستد، خوش‌شان می‌آید. این در فطرت انسان است. وقتی در وجود حاج قاسم، رزمنده‌ی مخلص‌ی را می‌بینند که چهل سال از اسلام و انقلاب و کشور دفاع کرده، با هر رفتار و ظاهری که دارند، به او گرایش پیدا می‌کنند. رهبر معظم انقلاب می‌فرماید این‌هایی که بی‌حجاب‌اند، ظاهرشان خراب است. ما، باطن‌مان خراب است. البته آقا شکسته‌نفسی می‌کنند؛ ماها باید با این دید با مردم برخورد کنیم. من از حاج قاسم درس‌ها گرفتم.

حاج قاسم چطور این عزت را پیدا کرد؟ بله؛ عده‌ای هم در حیات حاج قاسم، برضد حاج قاسم بودند. از روی حسادت یا دشمنی با انقلاب و دشمنی با ولایت‌مداری حاج قاسم، حرف‌هایی می‌زدند و او را به طرفداری از یک جناح متهم می‌کردند؛ اما نیت پاک حاج قاسم، ولایت‌مداری، روحیه‌ی انقلابی و سبک زندگی حاج قاسم، به او محبوبیت و عزت داد.



### مرد کارهای سخت

با حاج قاسم درباره‌ی خاطراتش از مقام معظم رهبری صحبت می‌کردیم. می‌دانست چند سالی ست مشغول تألیف کتاب مجموعه خاطرات افراد از مقام معظم رهبری هستم. آن روز فرصتی دست داد چند خاطره هم از او برای این کتاب بگیرم. یکی از این خاطرات، مربوط به زمانی بود که حاج قاسم در سیستان و بلوچستان، درگیر مقابله با اشرار مسلح بود. یکی از سرکرده‌های اشرار، شخصی به اسم «عیدمحمد بامری» - معروف به «عیدوک» - بود.

حاج قاسم گفت: با ترفندی، عیدوک را دستگیر کردیم. رفتم خدمت آقا تا این خبر مهم را به ایشان بدهم. آقا خوشحال شدند. بعد فرمودند «چطور او را گرفتید؟». گفتم «با او قرار گذاشتیم و سر قرار دستگیرش کردیم». آقا فرمودند «یعنی به او امان دادید؛ بعد دستگیرش کردید؟ همین الآن بروید او را آزاد کنید!». عرض کردم «آقا، آزادش کنیم؟». فرمودند «بله. شما به او تأمین داده‌اید، آمده. اسلام، اجازه‌ی چنین کاری نمی‌دهد!». از همان جا مستقیم رفتم زندان. به عیدوک گفتم «مقام معظم رهبری، حکم به آزادی‌ات دادند. برو. آزادی!» . باور نمی‌کرد. گفت «من از زندان بیرون نمی‌روم!». وقتی فهمید خبر درست است، از مریدان آقا شد و همکاری مؤثری با ما کرد.

وقتی جنگ تمام شد به سردار سلیمانی مأموریت داده شد برای برخورد با اشرار مسلح جنوب شرق کشور، وارد عمل شود. آن‌ها امنیت و آرامش را از استان‌های کرمان و سیستان و بلوچستان گرفته بودند. حاج قاسم، نیروهای

لشکر ثارالله را به آنجا برد. ناامنی در جنوب کرمان و سیستان و بلوچستان به جایی رسیده بود که سرکرده‌های اشرار و قاچاقچیان مسلح، امثال همین عیدوک، با خیال راحت در روستاها و کوهستان‌های منطقه، کارگاه‌های بسته‌بندی مواد مخدر راه انداخته بودند؛ حتی چند نفر گروگان در شهرهای شیراز و کرمان نگه‌داری می‌کردند!

فرماندهی و مدیریت حاج قاسم، امنیت را به آن منطقه برگرداند. او برای این کار، از تجربه‌ی دوران جنگ استفاده کرد. شاید بیشتر از هزار کیلومتر کانال کشید و خاکریز زد. با ایجاد خط پدافندی توانست مرزهای شرقی را کنترل کند.

حاج قاسم که ریشه‌ی قاچاق مواد مخدر و شرارت را وضع معیشت و بیکاری جوان‌ها و مردم منطقه می‌دانست، هم‌زمان با عملیات مقتدرانه‌ی نظامی، وزارت کشاورزی و جهاد سازندگی را هم پای کار آورد. سیصد حلقه چاه در منطقه حفر، و صدها هکتار زمین برای کشاورزی تسطیح شد. از مردم خواست آموزش کشاورزی ببینند و با کمک جهاد سازندگی کشاورزی کنند. حاج قاسم، اهل رایزنی و گفت‌وگو بود. در اینجا هم با بزرگان طایفه‌هایی که بیشترین افراد مسلح را داشتند، نشست‌های متعدد برگزار کرد و به آن‌ها به شرط همکاری قول تأمین داد. خیلی از سران اشرار که قاطعیت قاسم سلیمانی و استقبال بیشتر مردم را دیدند، سلاح‌ها را تحویل دادند و امان‌نامه گرفتند. حاج قاسم به هر چه گفته بود، عمل کرد. حتی به کسانی امان‌نامه داد که هیچ‌کس باور نمی‌کرد. او به اشرار تسلیم شده فرصت داد از خانواده‌های صدمه‌دیده از شرارت آن‌ها رضایت‌نامه بیاورند؛ در غیر این صورت بپذیرند که دستگاه قضایی برای آنان تصمیم بگیرد.

در همان سال‌ها و پس از آن، چند مجتمع کشاورزی را در جیرفت و جاهای دیگر از نزدیک دیدم. جوان‌هایی که روزی سلاح بردوش داشتند و مواد مخدر



جابه‌جا می‌کردند، به کشاورزانی کارآزموده تبدیل شده بودند و درآمدهای زیادی هم داشتند.

پیش از آن‌که به تیپ ثارالله بروم، آوازه‌ی حاج قاسم توی جبهه پیچیده بود. همه می‌گفتند آدم نترسی ست و در دل دشمن هم ابتکار به خرج می‌دهد. یکی از ماجراهایی که دهان به دهان می‌گشت، قضیه‌ی لودردزدی او بود! حاج قاسم، اوایل جنگ، توی محاصره‌ی عراقی‌ها می‌افتد و در یک قدمی اسارت قرار می‌گیرد. جایی وسط عراقی‌ها پنهان می‌شود و با خونسردی دنبال راه چاره می‌گردد. می‌بیند یک لودر توی محوطه مشغول کار است. چشمش به یک ضبط صوت می‌افتد. با ترفندی، ضبط صوت را برمی‌دارد و صدای لودر را ضبط می‌کند. در یک زمان مناسب، صدای ضبط را تا آخر بلند می‌کند. صدای توی خط می‌پیچد. تا عراقی‌ها بفهمند قضیه چیست، راننده‌ی لودر را می‌اندازد پایین؛ خودش می‌نشیند پشت فرمان، بالودر به طرف خط خودی می‌آید.

این داستان، توی جبهه مشهور بود. حتی بعدها که حاج قاسم، فرمانده لشکر شده بود، رادیو عراق برای توهین، او را «قاسم لودردزد» خطاب می‌کرد. نمونه‌ی دیگر، بعدها در جنگ طالبان پیش آمد. اوایل قدرت گرفتن طالبان، حاج قاسم با یک هواپیمای کوچک و پرواز خصوصی به افغانستان می‌رود. خلبان در حال نشستن روی باند فرودگاه بوده که حاج قاسم از شکل و شمایل فرودگاه متوجه می‌شود آنجا فرودگاه کابل نیست، و فرودگاه هم در تصرف طالبان است. خلبان، همین که می‌خواهد هواپیما را روی باند بنشانند، حاج قاسم به او می‌گوید سریع از باند بلند شو. تا آن‌ها به خودشان بیایند و بفهمند چه شده، هواپیما دوباره از باند بلند می‌شود!

حاج قاسم، پس از هشت سال جنگ و نه سال مجاهدت در مرزهای جنوب شرقی کشور، در سال ۱۳۷۶، از سوی رهبر معظم انقلاب و فرمانده کل

قوا، به فرماندهی نیروی قدس سپاه پاسداران انقلاب اسلامی منصوب شد. حالا جبهه‌ای وسیع‌تر، پیچیده‌تر، و به فرمایش مقام معظم رهبری، سخت‌تر در برابر او باز شده بود. حاج قاسم می‌گفت:

- یک بار آقا مرا صدا زدند و اشاره کردند که جلو بیا. وقتی نزدیک رفتم، کتابی را که در دست‌شان بود، باز کردند و عکس چند نفر از شهدا را نشان دادند؛ شهید باکری، شهید باقری و شهید زین‌الدین. یکی از عکس‌ها، عکس خودم بود. آقا پرسیدند «عکس شما با بقیه‌ی عکس‌ها چه مطابقتی دارد؟». من هم چون عکس دوران جوانی‌ام بود، عرض کردم «ما هم سن و سال بودیم». آقا فرمودند «آن‌ها وظایف خود را انجام دادند و رفتند. مصلحت خداوند، این بوده که شما بمانید و باشید و کاری را که چه بسا سخت‌تر از کار آن‌هاست، بکنید.»

وقتی پای داعش برای به ضعف کشاندن جبهه‌ی مقاومت، به سوریه و عراق باز شد، حاج قاسم برای مقابله با آن، ارتشی منطقه‌ای به وجود آورد. نیروهای افغانستانی در لشکر فاطمیون، جوان‌های پاکستانی در لشکر زینبیون، رزمنده‌های عراقی در حشدالشعبی، حیدریون، و نیروی دفاع وطنی سوریه، همگی قوای این ارتش بزرگ بودند. حضرت امام در پیام پذیرش قطع‌نامه‌ی ۵۹۸ در تیرماه ۱۳۶۷ فرموده بودند ما باید بسیج جهانی اسلام را تشکیل بدهیم. حاج قاسم، با تأسیس این ارتش، در مسیر خواسته‌ی آن روز امام برای بسیج جهانی اسلام حرکت کرد.

رهبران و نیروهای تکفیری داعش، تخریب حرم‌های اهل بیت علیهم‌السلام را در دستور کار خود داشتند. حاج قاسم هم اسم ارتش خود را «مدافعین حرم» گذاشت. او در مورد انتخاب این اسم، در جمع خانواده‌ی شهدای مدافع حرم گفت: همه‌ی شما، یک خصوصیت دارید، و آن خصوصیت، یک فرهنگ جدیدی را در روح انقلاب و رگ‌های آن جاری کرد و پایه‌گذار یک فرهنگ

به نام «مدافعین حرم» شد. من در اول بحران سوریه خیلی فکر کردم که اگر بخواهیم از عالم اسلام، کسانی را برای دفاع از حرم جذب کنیم، چه اسمی را باید بگذاریم. دیدم پرجاذبه‌ترین نامی که می‌توان به این حرکت جهادی جدید اطلاق کرد، نام «مدافعین حرم» است.<sup>۱</sup>

حاج قاسم، با شناخت از دشمن می‌جنگید. وقتی می‌خواهد با ارتش صدام بجنگد، شناخت کافی از صدام و ارتشش دارد؛ زمانی هم که حمله‌ی داعش پیش می‌آید، در باره‌ی داعش مطالعه می‌کند تا ببیند این‌که می‌خواهد با او بجنگد، کیست. قاسم سلیمانی، افکار دشمن، طرح‌های دشمن و شیوه‌ی مبارزه با این طرح‌ها را می‌شناخت. از جبهه‌ی دشمن آگاهی داشت و با اشراف اطلاعاتی تصمیم می‌گرفت. بی‌گدار به آب نمی‌زد؛ همه‌ی جوانب را بررسی می‌کرد. برای همین، بیشتر عملیات‌هایش در سوریه و عراق، نتیجه‌ی مطلوب داشت.

او طراح بود و حرف نو داشت. بر جغرافیای منطقه مسلط بود. به عراق که می‌رفت، متر به متر منطقه‌ای را که می‌خواست در ارتباط با آن منطقه تصمیم‌گیری کند، خودش شناسایی کرده بود. هر نقطه‌ای از عراق و سوریه و لبنان را می‌گفتیم، او اشراف تاریخی و جغرافیایی داشت. بنابراین، حرف سردار سلیمانی را می‌خریدند. همه منتظر بودند ببینند سلیمانی چه می‌گوید؛ چون به دانش و اطلاعات او ایمان داشتند. اگر در عراق حرفی می‌زد، همه‌ی جناح‌های عراق تبعیت می‌کردند.

توی جلسه‌ای، بحث در باره‌ی چند منطقه بود. ابتدا مسئول مربوط به آن منطقه گزارش می‌داد. گاهی می‌دیدم اطلاعات او از آن مسئول که باید بر منطقه اشراف داشته باشد، بیشتر است. اگر در جایی می‌خواست عملیات شود، متر به مترش را می‌شناخت؛ فکر می‌کردی یک سوری روی زمین دارد حرف می‌زند.

۱. از سخنرانی سردار سلیمانی؛ ۲۲ آذر ۱۳۹۷

مشاورین که صحبت می‌کردند و خبرهایی می‌دادند، همه را می‌دانست. بارها آگاهی اطلاعاتی حاج قاسم را در جلسات دیدم. وقتی می‌خواست در روستاهای اطراف حلب عملیات شود، یکی از فرماندهان، روی نقشه گزارش می‌داد. حاج قاسم می‌گفت «نه. این طور که شما می‌گویید، نیست؛ فلان جا را نگفتید.» یا می‌گفت «آنجا که شما می‌گویید، عقب‌تر یا جلوتر است.»

برای عملیات آزادسازی سعدیه و جلولا، به کردستان عراق رفتیم. نیروهای ارتش عراق، حشد الشعبی، عصائب، کتائب، گروه‌های متعدد و نیروهای کرد اقلیم کردستان، سنی و شیعه، همه آماده بودند. هواپیماهای ارتش ما هم شرکت داشتند. عملیات، صبح شروع شد و ظهر با شکست داعش تمام شد. این اولین عملیاتی بود که در نیروی قدس حضور داشتم. توی ذهنم، عملیات‌های زمان جنگ بود؛ اینجا در یک نصف روز تمام شد. آنجا می‌دیدم که سردار سلیمانی، توی دل همه‌ی آن‌ها جا دارد. هر چه سلیمانی می‌گوید، قبول می‌کنند و برایش احترام قائل‌اند. او را به عنوان فرمانده خودشان قبول دارند. توی جلسه‌ی عملیاتی هم او مسائل را جمع‌بندی می‌کرد و مدیریت جلسه در دست او بود.

جلسه‌هایی هم با سران اقلیم کردستان بود. پیش از آن که داعش به کردستان عراق حمله کند، سردار سلیمانی به رؤسای کردستان گفته بود تنها جایی که از شما حمایت می‌کند، ایران است. آن‌ها آن روز با جمهوری اسلامی همراهی نکردند. تصور می‌کردند تروریست‌ها که سردسته‌شان آمریکاست، کاری به کردها ندارند. سلیمانی به رؤسای کردستان هشدار داده بود که برای آمریکا، عرب و کرد و سنی و شیعه فرق ندارد؛ به شما هم حمله می‌کند؛ دشمن را

۱. از شهرهای کردنشین در استان دیالی عراق در ۱۸۰ کیلومتری بغداد که حکومت اقلیم کردستان، آن را اداره می‌کند.  
۲. این عملیات، سوم آذر ۱۳۹۳ اجرا شد. نیروهای داعش، بیستم مرداد ۱۳۹۳، جلولا را به تصرف خود درآورده بودند. باقی مانده‌ی تروریست‌ها، هنگام فرار از شهر، بسیاری از خانه‌ها و اماکن را تله‌گذاری کرده بودند؛ که به علت آن‌ها عده‌ای شهید شدند. ۳۵۰ بمب کارگذاشته شده هم خنثی شد.

می‌شناخت. آن‌ها باور نمی‌کردند. بعداً دیدند که داعش تحت حمایت آمریکا، به کردستان هم حمله کرد؛ که دیگر دست به دامن جمهوری اسلامی و حاج قاسم شدند.

همان روزها، مصاحبه‌ای از مسعود بارزانی - رئیس سابق اقلیم کردستان عراق - دیدم که نقش قاسم سلیمانی در جلوگیری از سقوط اربیل را بازگو کرده و این‌طور گفته بود:

- داعش به دروازه‌های اربیل رسیده بود و بیم آن می‌رفت که شهر به زودی اشغال شود. من پس از حمله‌ی داعش، با آمریکایی‌ها، ترک‌ها، انگلیس، فرانسه و حتی عربستان تماس گرفتم. همه‌ی مقام‌های این کشورها در جواب گفتند که فعلاً هیچ کمکی نمی‌توانند بکنند. فوری با مقام‌های ایرانی تماس گرفتم و به آن‌ها صریحاً گفتم که «شهر در حال سقوط است؛ اگر نمی‌توانید کمکی کنید، ما شهر را تخلیه کنیم». مقام‌های ایرانی، فوری شماره‌ی تماس قاسم سلیمانی را به من دادند و گفتند «حاج قاسم، نماینده‌ی تام‌الاختیار ماست». فوری با سلیمانی تماس گرفتم و اوضاع را دقیق شرح دادم. حاج قاسم به من گفت «فردا، بعد از نماز صبح، در اربیل هستم». به او گفتم «فردا دیر است. همین حالا بیایید». حاجی گفت «کاک مسعود، فقط امشب شهر را نگه دار». فردا صبح، حاج قاسم در فرودگاه اربیل بود. به استقبالش رفتم. هم‌زمان، کمک‌های تسلیحاتی ایران هم رسید. قاسم سلیمانی با پنجاه شصت نفر از نیروهای مخصوصش آمده بود. آن‌ها سریعاً به محل درگیری رفتند و نیروهای پیشمرگه را سازمان‌دهی دوباره کردند، و در چند ساعت، ورق به نفع ما برگشت. ما بعدها یک فرمانده داعش را اسیر کردیم و از او پرسیدیم «چطور شد شما که در حال فتح اربیل بودید، یکباره عقب نشستید؟». اسیر داعشی به ما گفت «نفوذی‌های

ما در اربیل، به ما خبر دادند قاسم سلیمانی در اربیل است. روحیه‌ی افراد ما به هم ریخت، و عقب نشستیم.»!

سید حسن نصرالله می‌گفت:

- ساعت دوازده شب بود که حاج قاسم رسید پیش من. گفتم «تا طلوع آفتاب، صدویست فرمانده عملیاتی لبنانی از شما می‌خواهم.»! گفتم «حاجی، الآن ساعت دوازده شب است. از کجا برای شما صدویست فرمانده عملیات بیاورم؟». گفتم «راه حل دیگری نداریم.»! این تنها درخواستی بود که از ما کرد، و آن هم برای عراق بود. آن شب، پیش من ماند. با یک یک برادران تماس گرفتیم و توانستیم حدود شصت فرمانده میدانی تأمین کنیم. بعضی هاشان، برادرانی بودند که در جبهه‌های سوریه بودند. به آن‌ها گفتیم «بروید فرودگاه دمشق.»! برخی از برادران هم در لبنان بودند که از خواب بلندشان کردیم و از خانه هاشان بیرون آوردیم‌شان؛ چون حاجی گفت «می‌خواهم آن‌ها را با همان هواپیمایی که خودم می‌روم، ببرم.»! نماز صبح رفتند دمشق. هواپیمای حاج قاسم، وقتی دمشق را ترک می‌کرد، حدود شصت فرمانده میدانی حزب الله همراهش بودند.

شش ماه پس از قضیه‌ی اربیل، نوبت عملیات در جلولا و سعیدیه رسید. در آنجا هم حاج قاسم، پیشتاز میدان بود؛ جلوتر از همه حرکت می‌کرد. می‌دیدم که با چه شور و شوقی تلاش می‌کند. برایش مهم نبود آسیب دیده، گُرد، عرب، شیعه، سنی یا مسیحی است؛ برای همه دل می‌سوزاند. برایش مهم، نجات مظلوم و مبارزه با دشمنی بود که یک ملتی را آواره کرده بود.

مردم سنی و مسیحی کردستان، این محبت را دیدند؛ فهمیدند. آمریکا

۱. نیروهای داعش، خرداد ۱۳۹۳ با پیشروی به سمت مناطق شمال عراق، به سرعت توانستند مناطق مهمی از شمال این کشور از جمله موصل را تصرف کنند. پس از تصرف موصل هم شهر اربیل را محاصره کردند. در صورت تصرف اربیل می‌توانستند بخش مهمی از اقلیم کردستان عراق را نیز اشغال کنند.

حتی به مسیحی کردستان هم رحم نمی‌کند. همه دیدند کسی که می‌آید، می‌ایستد و برای مردم کردستان سینه سپر می‌کند و آن‌ها را نجات می‌دهد، حاج قاسم است؛ تا جایی که یک کرد عراقی به من گفت: اگر ایران نبود؛ اگر قاسم سلیمانی نبود، ما ناموس نداشتیم.

پس از این‌که حاج قاسم در اینجا این‌طور توی میدان آمد و مایه گذاشت، فردا که توی کردستان عراق خواستند از مرکزیت عراق فاصله بگیرند، وقتی قاسم سلیمانی حرف زد، مردم کرد عراق از او تبعیت کردند و همه به میدان آمدند.

بعدها در سال ۱۳۹۶، رؤسا و رهبران اقلیم کردستان اقدام به همه‌پرسی برای استقلال کردستان عراق از دولت مرکزی عراق کردند. تا زمانی که جلال طالبانی زنده بود، کردستان عراق و دولت مرکزی انسجام بیشتری داشت، و همه از او حساب می‌بردند. طالبانی، ارادت زیادی به حاج قاسم داشت. رئیس‌جمهوری عراق هم که بود، با دست خودش برای حاج قاسم کباب درست می‌کرد. حاج قاسم هم به مرحوم طالبانی ارادت داشت؛ با هم صمیمی بودند. اواخر حیاتش که طالبانی نمی‌توانست صحبت کند، ایشان را به ایران می‌آورد و از او پذیرایی و نگه‌داری می‌کرد. ارتباط حاج قاسم با طالبانی، این‌گونه بود. طالبانی که به رحمت خدا رفت، زمینه‌ای به وجود آمد که جدا شدن از عراق را دنبال نکنند. مردم کردستان عراق که دیده بودند حاج قاسم برای دفاع از آن‌ها چطور توی میدان آمده و از جانش مایه گذاشته است، وقتی گفت عراق باید یکپارچه باشد، از حرف او تبعیت کردند. حاج قاسم با آقای بارزانی هم رابطه‌ی گرمی داشت، به ایران که می‌آمد، از او پذیرایی می‌کرد؛ با هم شوخی می‌کردند و صمیمی بودند.

حاج قاسم تلاش می‌کرد جریان مقاومت در عراق، با مرجعیت هماهنگ باشد. اگر جاهایی لازم می‌دید مرجعیت وارد شود، خدمت آیت‌الله سیستانی

می‌رفت و ایشان را توجیه می‌کرد. آقای سیستانی هم از مسائل سیاسی منطقه آگاه بودند. یک بار به دیدارشان رفتم. پیش از آن فقط عکس‌شان را دیده بودم. باورم نمی‌شد که آقای سیستانی چنین روحیه‌ی جوانی داشته باشد. خیلی از کتاب‌هایی که اسم‌شان برده می‌شد، ایشان خوانده بودند. همه‌ی خبرها را مرور می‌کردند. در آن دیدار دانستم که ایشان چقدر مطالعه دارند و به مسائل روز مسلط هستند. به آقای سیستانی خوش بین بودم؛ ولی آنجا نگاهم به ایشان تکمیل شد.

حاج قاسم هم نظرش نسبت به آقای سیستانی مثبت بود؛ این‌که آیت‌الله سیستانی چقدر می‌توانند در عراق مؤثر باشند. نقش ایشان را در مورد فتوای جهاد و تشکیل حشدالشعبی و به طور کلی حل مشکلات عراق، مهم می‌دانست. مرتب نزد آقای سیستانی می‌رفت و با ایشان جلسه می‌گذاشت. قاسم سلیمانی در سوریه هم نگاهش به مردم سوریه، همان‌نگاهی بود که به مردم عراق و کردستان عراق داشت. در اینجا هم برخوردش با شهروند مسیحی و مسلمان علوی و سنی و شیعه برابر بود. نجف با حلب؛ منطقه‌ی شیعه با سنی برایش فرقی نمی‌کرد. برنامه‌ریزی می‌کرد حلب را از دست داعش نجات دهد؛ نگذارد سنی حلب کشته یا به ناموشش اهانت شود. نمی‌توانست ببیند یک انسان سوری آسیب ببیند.

حلب در محاصره بود. در وضعیت محاصره، بردن تجهیزات زیاد ممکن نیست. عده‌ای آنجا توی محاصره بودند. حاج قاسم می‌خواست در محاصره توی فرودگاه حلب بنشینند. جان خودش را به خطر انداخت و با هلی‌کوپتر توی فرودگاه حلب نشست؛ هم به نیروهای خودی روحیه داد، هم وارد شد ببیند چه کار می‌شود کرد. توی خود میدان تصمیم می‌گرفت. هر چه در توان داشت، گذاشت و با شجاعت وارد میدان شد. نگفت اگر این امکانات را داشته باشم، وارد میدان می‌شوم؛ گفت با امکاناتی که داریم، وارد می‌شویم.



توی جنگ با صدام تجربه داریم. در جنگ با صدام هم که وارد شدیم، گفتیم می‌رویم از صدامی‌ها مهمات می‌گیریم، با او می‌جنگیم؛ مجبور می‌شود عقب‌نشینی کند؛ تسلیحاتش را غنیمت می‌گیریم. توی سوریه و عراق هم بعضی جاها کمبود بود. با خودشان می‌جنگیدیم، از خودشان می‌گرفتیم و مبارزه می‌کردیم.

«ابوباران»، از نیروهای مدافع حرم، ابتدا توی گردان بود. بعد، فرمانده گروهان؛ پس از آن، مسئول نیروی انسانی یک گردان؛ و بعد هم جانشین فرمانده تیپ شد. می‌گفت: در دیرالزور، نیروهای فاطمیون، جلوتر از من وارد عمل شده بودند. آن‌ها را گم کرده بودم. منطقه‌ی وسیعی بود. توی بیابان دیدم یک وانت دوکابینه ایستاده است. عصبی بودم. به راننده پرخاش کردم. شنیدم یک نفر از کابین عقب می‌گوید «یواش! آرام باش! چه خبره؟». نگاه کردم دیدم حاج قاسم است؛ دارد می‌خندد. گفت «نگران نباش! همین مسیر را ادامه بدهی، می‌رسی به نیروهایت». توی بحبوحه‌ی عملیات که مشخص نیست دشمن کجاست، او را آرام می‌کند.

می‌گفت: توی مسجدی در روستای سکریه، نزدیک خط داعش بودیم. یک شب دیدیم حاج قاسم آمد. چفیه به سر بسته بود، و خستگی از سروکله‌اش می‌بارید؛ سرما هم خورده بود. با این حال، با تک تک بچه‌ها خوش و بش کرد. گاهی حاج قاسم پشت بیسیم با بچه‌ها صحبت می‌کرد و به آن‌ها روحیه می‌داد. با این‌که وقتی حاج قاسم در منطقه‌ی عملیاتی پشت بیسیم حرف می‌زد، از نظر امنیتی اشکال داشت، گاهی پشت بیسیم با بچه‌ها حرف می‌زد تا خستگی از تن‌شان بیرون برود

خرداد ۱۳۹۴ به رمادی عراق رفته بودم. با یکی از فرمانده‌ها به نیروها سرزدم،

۱. ابوباران، نام جهادی مدافع حرم مصطفی نجیب است. کتاب خاطرات او، با عنوان «ابوباران»، سال ۱۳۹۹ توسط انتشارات خط مقدم منتشر شده است.

و تصمیم گرفتیم برای زیارت به سامرا برویم. همان موقع خبر دادند حاج قاسم به عراق آمده، و جلسه‌ای در بغداد برگزار می‌شود. گفتیم برویم بغداد، حاج قاسم را ببینیم و بعد از جلسه به زیارت برویم. به علت بمب‌گذاری‌ها و حملات انتحاری داعش، سامرا وضع امنیتی مساعدی نداشت. جلسه که تمام شد، حاج قاسم گفت «کی گفته بیاید منطقه؟ از همین جا باید برگردی ایران!». خواستم بگویم می‌روم سامرا، از آنجا برمی‌گردم، نگذاشت حرفم تمام شود. گفت «نه...». گفتم: «پس کربلا...». گفت: «الآن برمی‌گردی ایران!». مرا از بغداد برگرداند ایران. حتی نجف هم نگذاشت بروم.<sup>۱</sup>

در عملیات جلولا یادم هست اجازه نمی‌داد هر فرماندهی جلو برود. اول خودش می‌رفت نوک حمله‌ی دشمن؛ بعد می‌گفت دیگران بیایند. دوران جنگ هم همین‌طور بود؛ اول خودش جلو می‌رفت؛ می‌بایست می‌دید بچه‌هایش را کجا می‌فرستند! حواسش به نیروهایش بود. در جلولا، به فرمانده محور گفته بود «شیرازی نباید جلو برود». به خود آن فرمانده هم اجازه نمی‌داد از جایی جلوتر برود. یکی از فرمانده‌ها ناراحت شده بود. گفت «خودش می‌رود؛ به من اجازه نمی‌دهد!»؛ شاید بهش برخورد کرده بود. گفتم: خودش که می‌رود، اگر شهید شود، نباید جواب کسی را بدهد؛ اما اگر اتفاقی برای تو بیفتد، باید جواب دیگران را بدهد.

دکتر نوری المالکی، نخست‌وزیر سابق عراق، می‌گفت:

- بعد از آن‌که از نخست‌وزیری کنار رفتم، به مناطق درگیری بالای دیالی رفتم. به منطقه‌ای رسیدیم که میان داعش و نیروهای ما قرار داشت. به من اجازه ندادند آنجا زیاد بمانم. گفتند منطقه خطرناک است. گلوله باران ادامه

۱. معمولاً وقتی می‌خواستیم به سوریه و عراق بروم، با حاج قاسم هماهنگ می‌کردم. اگر می‌گفت برو، می‌رفتم. گاهی می‌گفت الآن نرو، نمی‌رفتم. چند بار حاج قاسم گفت برو. بعد، مشکل امنیتی پیش آمد. ساکم را بسته بودم یا حتی توی فرودگاه بودم. زنگ می‌زد و می‌گفت نرو، برمی‌گشتم (راوی).

داشت. یک لحظه دیدم قاسم سلیمانی از خودرو پیاده شد. او از سمت جبهه‌ی دشمن و خط تماس آمده بود! او در خط مقدمی بود که برادران به من اجازه نمی‌دادند پشت آن جبهه بمانم!

برای آزادسازی «تدمر»، عملیاتی طراحی شده بود.<sup>۱</sup> ارتش و نیروهای دفاع وطنی سوریه می‌خواستند در عملیات شرکت کنند. تدمر، جای استراتژیک و مهمی ست. دشمن آنجا سرمایه‌گذاری کرده بود. آتش سنگین بود و حاج قاسم توی میدان. سوار موتور شد تا برود منطقه را شناسایی کند! شناسایی، با سرکشی به نیرو فرق می‌کند. برای شناسایی، قبل از عملیات باید از خاکریز خودی جلوتر رفت.

قاسم سلیمانی در دفاع مقدس هم همین روحیه را داشت. پشت موتور بچه‌های اطلاعات عملیات می‌نشست و به وسط درگیری می‌رفت؛ اما همراه با شجاعت. اهل محاسبه و تدبیر بود. امام خامنه‌ای در این باره فرموده‌اند: شهید سلیمانی، هم شجاع بود، هم باتدبیر بود. صرف شجاعت نبود. بعضی‌ها شجاعت دارند؛ اما تدبیر و عقل لازم برای به کار بردن این شجاعت را ندارند. بعضی‌ها، اهل تدبیرند؛ اما اهل اقدام و عمل نیستند؛ دل و جگر کار را ندارند. این شهید عزیز، هم دل و جگر داشت - به دهان خطر می‌رفت و ابا نداشت؛ نه فقط در این حوادث این روزها، در دوران دفاع مقدس هم در فرماندهی لشکر ثارالله همین جوری بود؛ خودش و لشکرش - هم باتدبیر بود. فکر می‌کرد؛ تدبیر می‌کرد؛ منطق داشت برای کارهایش.<sup>۲</sup>

او سه ماه قبل از شهادتش، در جمع فرماندهان و مسئولان سپاه گفت: سپاه خطر می‌کند؛ اما با حکمت؛ با درایت. اگر سپاه خطر نکند و بترسد، دیگر

۱. تدمر یا پالمیرا، شهری باستانی که در استان حُمص سوریه و ۲۱۰ کیلومتری دمشق واقع شده است. این شهر، اردیبهشت ۱۳۹۴ توسط گروه تروریستی داعش اشغال، و اسفند ۱۳۹۵ آزاد شد.

۲. از سخنرانی ۱۸ دی ۱۳۸۹ در دیدار مردم قم با ایشان.

سپاه نیست. اگر سپاه بترسد، همه خواهند ترسید. سپاه، از درون بحران‌های سخت و تاریک، نامشخص و نامعلوم که انتهای آن مشخص نبود، از درون ترس و همین وحشت سخت، مهم‌ترین فرصت‌ها را تولید کرده است. از دفاع مقدس و از آن قله‌ی نورانی، یک نورانیت دیگری تولید کرد به نام مدافع مقدس حرم، و ایستاد. سپاه، مقاومت را هم کیفی و هم کمی توسعه داد.

حاج قاسم، سنجیده و از روی حکمت حرف می‌زد. سالی یکی دو روز، توی نیرو، همه را جمع می‌کرد و سخنرانی می‌کرد. جالب توجه این‌که دو ساعت حرف می‌زد، کسی خسته نمی‌شد. دو ساعت تحلیل می‌کرد، همه تازگی داشت. حرف‌هایش روی مخاطب اثر می‌گذاشت؛ چنان‌که مقام معظم رهبری فرموده‌اند: سخنش اثرگذار بود. قانع‌کننده بود.<sup>۱</sup>

قاسم سلیمانی از اوضاع میدان جنگ آگاه بود؛ این تسلط اطلاعاتی، علاوه بر هوش او، ریشه در مدیریت میدانی و توی میدان بودنش داشت. فرماندهی نبود که طبق گزارش‌ها تصمیم بگیرد. خودش میدان جنگ را می‌دید، ظرفیت دشمن و خودمان را می‌سنجید و بعد تصمیم می‌گرفت. اگر حرفی می‌زد، از میدان خبر داشت. توی جلسه‌ها می‌دیدم که حرف حاج قاسم، یک سر و گردن از همه‌ی حرف‌ها بالاتر است. وقتی می‌گوید داعش تا سه ماه آینده سقوط می‌کند، مقام معظم رهبری می‌پذیرند که حاج قاسم درست می‌گوید؛ به او اعتماد دارند؟ مردم، حرفش را باور می‌کنند. این اعتماد را

۱. همان.

۲. امام خامنه‌ای، سی‌ام آبان ۱۳۹۶، در پاسخ به نامه‌ی سردار سلیمانی در باره‌ی پایان سیطره‌ی داعش نوشتند: «خدای بزرگ را با همه‌ی وجود سپاسگزارم که به مجاهدت فداکارانه‌ی شما و خیل عظیم همکاران‌تان در سطوح مختلف، برکت عطا فرمود و شجره‌ی خبیثه‌ای را که به دست طواغیت جهان غرس شده بود، به دست شما بندگان صالح، در کشور سوریه و عراق ریشه‌کن کرد. این، تنها ضربه به گروه ستمگر و روسیاه داعش نبود؛ ضربه‌ی سخت‌تر، به سیاست خیانت‌آلودی بود که ایجاد جنگ داخلی در منطقه و نابودی مقاومت ضدصهیونیستی و تضعیف دولت‌های مستقل را به وسیله‌ی رؤسای شقی این گروه گمراه هدف گرفته بود؛ ضربه بود به دولت‌های قبلی و کنونی آمریکا و رژیم‌های وابسته به آن در این منطقه که این گروه را به وجود آوردند و همه‌گونه پشتیبانی کردند تا سلطه‌ی نحس خود را در منطقه‌ی غرب آسیا بگسترانند و رژیم غاصب صهیونیست را بر آن مسلط سازند. شما با تلاشی ساختن این توده‌ی

به مرور زمان ایجاد کرده که اگر گفت ما اربعین مشکل امنیتی نداریم، همه مطمئن هستند مشکل امنیتی نداریم؛ چون می‌دانند واقعیت‌ها را می‌گویند؛ بزرگ‌نمایی نمی‌کند.

مبارزه‌ی سخت و نفس‌گیر با داعش در سوریه و عراق، حاج قاسم را از فلسطین غافل نکرد. با همت او، سلاح فلسطینی‌ها از سنگ به موشک ارتقا یافت. مسئولان فلسطینی، پس از شهادت حاج قاسم گفتند حاج قاسم، مثل یک فلسطینی به فلسطین عشق می‌ورزید، از فلسطین دفاع می‌کرد و هر چه در توان داشت، برای همه‌ی گروه‌های فلسطینی می‌گذاشت. برایش تفاوت نمی‌کرد این گروه یا آن گروه باشد.

خالد البطش، عضو دفتر سیاسی جهاد اسلامی، می‌گفت:

- شهید حاج قاسم سلیمانی، ابعاد مختلفی را به مقاومت فلسطین اضافه کرد و به کمک خداوند متعال، ایشان، کار مقاومت را در نوار غزه گسترش و پیشرفت داد. هرآنچه مقاومت احتیاج داشت، تأمین می‌کرد تا مقاومت قوی‌تر شود؛ در همه‌ی ابعاد سیاسی و نظامی؛ حتی آموزش. حاج قاسم، روح مقاومت در فلسطین بود، و با حمایتش، نبض مقاومت بود. در سرایالقدس و گردان‌های القسام و دیگر گروه‌های مقاومت فلسطین، چه گروه‌های اسلام‌گرا و چه ملی‌گرا و غیراسلامی، حاج قاسم بین گروه‌های مقاومت در غزه فرقی قائل نمی‌شد و به همه کمک می‌کرد؛ چون نبرد همه‌ی ما، با دشمن صهیونیستی است. حاج قاسم، با صبر طولانی‌اش که به آن معروف بود، توانست مقاومت در غزه را تقویت کند.

کلام امام خامنه‌ای، والاترین سخن در باره‌ی نقش قاسم سلیمانی در عزت دادن به فلسطین است: آمریکایی‌ها، در مورد فلسطین، طرح‌شان و نقشه‌شان این بود که قضیه‌ی فلسطین را به فراموشی بسپارند؛ فلسطینی‌ها را

---

سرطانی و مهلک، نه فقط به کشورهای منطقه و به جهان اسلام، بلکه به همه‌ی ملت‌ها و بشریت خدمتی بزرگ کردید.»

در حالت ضعف نگه دارند تا جرأت نکنند دم از مبارزه بزنند. این مرد (شهید سلیمانی)، دست فلسطینی‌ها را پُر کرد؛ کاری کرد که یک منطقه‌ی کوچکی، یک وجب جا مثل نوار غزه، در مقابل رژیم صهیونیستی با آن‌همه ادعا می‌ایستد؛ کاری و بلایی سر آن‌ها می‌آورد که آن‌ها سر ۴۸ ساعت می‌گویند آقا بیایید آتش بس بدهید؛ این‌ها را حاج قاسم سلیمانی کرد... نقشه‌ی آمریکا در عراق، در سوریه، در لبنان، به کمک و فعالیت این شهید عزیز خنثی شد.<sup>۱</sup> دو ملت ایران و عراق، از گذشته نقاط مشترک عمیقی داشتند و دارند. صدام تلاش زیادی کرد بین مردم ایران و مردم عراق فاصله بیندازد؛ اما موفق به این کار نشد. بسیاری از مجاهدین عراقی آمدند و در کنار ایرانی‌ها برضد صدام جنگیدند، و عده‌ای از آن‌ها در گلزار شهدای قم دفن شده‌اند. همان‌ها، لشکر بدر را شکل داده بودند. بعد از صدام هم در این میدان وارد شدند و هنوز هم حضور دارند و پایه‌گذار حشدالشعبی شدند. فکر این‌که از بین رزمنده‌های عراقی که در عراق در حال جنگ با داعش هستند، گروهی به اسم حیدریون شکل بگیرد که در سوریه با داعش بجنگند، فکر حاج قاسم است. آیا لشکرهای زینبیون، فاطمیون و حیدریون را تشکیل داد که رزمنده‌ی پاکستانی، افغانستانی و عراقی بیاید در سوریه بجنگد تا ایرانی نرود؟ نه. او دنبال این بود که برای هر کشوری، یک بسیج عظیم قدرتمند شکل بگیرد. فقط به فکر سوریه و عراق نبود. امروز به سوریه و عراق هجوم شده؛ فردا ممکن است جای دیگر این اتفاق بیفتد. تا استکبار هست، زورگویی و ظلم هم هست. حاج قاسم می‌خواهد قدرتی را پایه‌گذاری کند که دشمن جرأت نکند به کشورهای اسلامی تعرض کند. فاطمیون، قدرتی است برای دفاع از افغانستان. زینبیون، یک بسیج آماده‌ی رزم برای پاکستان است که می‌تواند مقابل دشمنان پاکستان بایستد. یا توی سوریه، نیروی دفاع

۱. از سخنانی ۱۸ دی ۱۳۸۹ در دیدار مردم قم با ایشان.

وطني را شکل داد که حالا قدرت و پشتوانه‌ی بزرگی برای سوریه است. یک حزب‌الله قوی که ضامن تمامیت ارضی و امنیت لبنان در مقابل دشمنانش باشد. حشد الشعبی قدرتمند، برای دفاع از مردم و سرزمین عراق است. برای حاج قاسم فرقی نمی‌کرد کدام کشور است. همان عشقی که به نیروی ایرانی داشت، به نیروی افغانی و پاکستانی و عراقی و لبنانی داشت.

حاج قاسم، همان‌طور که به رزمنده‌ی مدافع حرم توجه داشت، حواسش به نیروی ارتش سوریه هم بود. در حین جنگ، حتی به غذای رزمنده‌ی سوریه دقت می‌کرد؛ به روحیه‌ی نیروی ارتش سوریه هم فکر می‌کرد. وضعیتی ایجاد کرد که بین نیروهای ما با نیروهای ارتش سوریه ارتباط صمیمی و عاطفی برقرار شود؛ تا جایی که با هم رفت‌وآمد خانوادگی داشته باشند.

یکی از فرماندهان ارتش سوریه، سردار همدانی و چند فرمانده دیگر ما را به خانه‌اش دعوت کرده بود. سردار همدانی می‌گفت خانواده‌ی آن ارتشی، تا بیرون خانه به استقبال آمده بودند. دو سفره‌ی جدا، یکی برای آن‌ها و سفره‌ای در اتاق دیگر برای خانواده می‌اندازند. می‌گفت پذیرایی مفصلی کردند. طبق رسم سوریه و عراق، به مهمانی که خیلی عزیز است، می‌گویند هر کس ما را دوست دارد، بیشتر می‌خورد! آن فرمانده ارتش سوریه به سردار همدانی گفته بود وقتی به خانمم گفتم ایرانی‌ها می‌خواهند بیایند، گفت حق نداری از بیرون غذا تهیه کنی؛ خودم غذا می‌پزم. خانمش، دو شبانه‌روز برای پختن غذا و پذیرایی کار کرده بود! گفته بود اگر نخورید، خانمم ناراحت می‌شود.

این، ارتباط ارتش سوریه با ایرانی و عشق مردم سوریه به نیروهای ایرانی است. این پذیرایی، برای یکی از دوستان سلیمانی است، اگر خود حاج قاسم می‌رفت، چه کار می‌کردند! در عراق هم همین‌طور است. حاج قاسم با لباس شخصی می‌رود حرم امام حسین علیه السلام؛ سلامی بگوید، زیارتی کند و برگردد. با این‌که صورتش را پوشانده بوده، مردم عراق متوجه می‌شوند حاج قاسم توی

حرم است. هجوم می‌برند تا او را ببینند. به زحمت سوار ماشینش می‌شود. می‌خواهد برود، می‌بیند یک عراقی با بچه‌اش آمده؛ تلاش می‌کند از لای جمعیت پیش او بیاید. حاج قاسم از ماشین پیاده می‌شود. عراقی، خودش را به او می‌رساند. می‌گوید «پسرم می‌خواهد شما را ببیند». حاج قاسم، بچه‌اش را بغل می‌کند و می‌بوسد. این‌ها همه به رفتار و عملکرد حاج قاسم در سوریه و عراق برمی‌گردد.

قواعد دیپلماسی و بین‌المللی در همه‌جای دنیا اجرا می‌شود: رئیس‌جمهوری و وزیر امور خارجه از هر کشوری بیاید، رئیس‌جمهوری و وزیر امور خارجه‌ی کشورمان به استقبال می‌رود. حاج قاسم وقتی می‌خواست بشار اسد را ببیند، بشار اسد به استقبال می‌آمد؛ می‌ایستاد تا حاج قاسم بیاید. با تمام وجود به سلیمانی اعتقاد داشت. می‌دانست که حاج قاسم به حرم اهل بیت علیهم‌السلام و مردم سوریه عشق می‌ورزد. می‌دانست که حقیقتاً حاج قاسم، سوریه را حفظ کرده است. بشار، احترام ویژه‌ای برای حاج قاسم قائل بود. اگر سلیمانی سوریه بود و هیئتی از ایران به سوریه می‌رفت، صبر می‌کرد تا حاج قاسم بیاید و بعد دیدار می‌کرد.

حاج قاسم می‌گفت بشار اسد خصوصیتی دارد که بیشتر سران کشورهای عربی ندارند؛ یکی شهوت‌ران نیست؛ دیگر این‌که دزد نیست. در جلسات، همیشه صحبت از ایستادگی و شجاعت بشار بود. روزهایی که دمشق تقریباً در آستانه‌ی سقوط بود و کاخ بشار در محاصره قرار گرفته بود، بشار، محکم توی میدان ایستاد. حاج قاسم حتی اوایل به او گفته بود «اگر خودت می‌خواهی بمانی، همسر و بچه‌ات را به بیرون دمشق ببریم». گفته بود «هم من می‌مانم، هم زن و بچه‌ام». حاج قاسم به زن و بچه‌ی بشار هم توجه داشت که حفظ شوند و خسته نشوند. حاج قاسم با اردوغان هم رفیق بود. اردوغان هم از حاج قاسم خط می‌خواند.



حتی بعضی اوقات، مباحثی پیش می‌آمد که دولتی‌ها، سلیمانی را به ترکیه می‌فرستادند. می‌دانستند حاج قاسم با اردوغان رفیق است و می‌تواند او را توی رودربایستی قرار بدهد تا کاری را بکند یا نکند.

در عراق هم افراد و مقام‌ها، برایش احترام قائل بودند. با همه‌ی آن‌ها رفیق بود؛ در حدی که در برابر هیچ خواسته‌ای به حاج قاسم نه نمی‌گفتند.

حاج قاسم در جنگ با داعش دید اگر قدرتی مثل روسیه وارد شود و در مقابل داعش قرار بگیرد، می‌تواند خللی در صف استکبار ایجاد کند و برای داعش و آمریکایی‌ها و اروپایی‌ها یک شکست است. تصمیم گرفت به دیدار ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهوری روسیه، برود و او را متقاعد کند. البته برای اجرای این تصمیم، نظریات مسئولین را هم گرفته و به جمع‌بندی رسیده بود. به مسکو رفت و با پوتین ملاقات کرد.

پوتین برای حاج قاسم ارزش قائل بود؛ آن هم نه به عنوان رئیس ستاد کل نیروهای مسلح ایران؛ و نه فرمانده سپاه ایران. حاج قاسم، فرمانده یک نیروی ایران بود؛ اما آقای پوتین، عظمت حاج قاسم را توی دنیا دیده بود.

آقای پوتین، رهبری حضرت آقا را قبول دارد. رؤسای جمهور کشورهای منطقه‌ی شمال کشور از جمله پوتین، به دعوت رئیس‌جمهوری به ایران آمده بودند. معمولاً رؤسای جمهور کشورها وقتی به ایران می‌آیند، درخواست ملاقات با آقا دارند. پوتین هم درخواست ملاقات کرده بود. آقای پوتین از فرودگاه مستقیم به ملاقات آقا رفت. مدت دیدار، یک ساعت مقرر شده بود. جلسه‌ی رؤسای جمهور، یکروزه بود و می‌بایست سر ساعت تعیین شده شروع می‌شد. ملاقات آقای پوتین، از یک ساعت می‌گذرد. چند بار به او تذکر می‌دهند که در آن جلسه، منتظر شما هستند؛ توجه نمی‌کند. دیدار، دو ساعت طول می‌کشد. به پوتین می‌گویند شما برای جلسه‌ی رؤسای جمهور آمده‌اید و الآن جلسه دیر شده است. آقای پوتین، رئیس‌جمهوری که قدرت

بلوک شرق است، می‌گوید: جلسه‌ی اصلی، این است! این، نگاه آقای پوتین به عظمت رهبری جمهوری اسلامی است. حاج قاسم را هم به عنوان سرباز رهبر ایران می‌داند. وقتی حاج قاسم درخواست می‌کند با او ملاقات کند، می‌پذیرد. حاج قاسم می‌رود و با زبان استدلال معروفش، او را قانع می‌کند که روسیه وارد جنگ با داعش در سوریه شود.

حاج قاسم با هیچ‌کس رودربایستی نداشت. طبیعی ست که روسیه، مطیع حاج قاسم نبود که تمام مباحثش را با حاج قاسم طرح کند. گاهی روس‌ها موضوعی را با حکومت بشار یا ترکیه می‌بستند؛ حاج قاسم، آن را به هم می‌زد و می‌گفت باید با ما مشورت بشود. آن‌ها هم فهمیده بودند که نمی‌توانند حاج قاسم را دور بزنند. با تمام قدرت، از منافع جمهوری اسلامی دفاع می‌کرد. گاهی روس‌ها بنا به منافع‌شان، با آمریکایی‌ها صحبتی می‌کردند و تصمیمی می‌گرفتند. اگر آن تصمیم به ایران آسیب می‌رساند، حاج قاسم محکم می‌ایستاد؛ با فرمانده ارتش و وزیر روس برخورد می‌کرد؛ پیغام می‌داد و می‌گفت به آن‌ها بگویید اگر این کار را بکنند، من محکم برخورد می‌کنم. از آن طرف، بعضی جاها، میدان مشترک بود و می‌بایست با هم تصمیم می‌گرفتیم. توی آن میدان اگر جمهوری اسلامی با روسیه همراهی نمی‌کرد، روسیه آسیب می‌دید.

به آمریکایی‌ها هم پیغام می‌داد. در مذاکراتی که در روسیه و ترکیه انجام می‌شد، چون می‌دانست آمریکایی‌ها آدم‌های نیرنگ بازی هستند و شاید سرروس‌ها هم کلاه بگذارند، به آن‌ها هشدار می‌داد. گاهی به واسطه‌ی روس‌ها، به ترکیه پیغام می‌داد که اگر این تصمیمی را که گفته‌اید، اجرا کنید، من برخورد می‌کنم. اهل ملاحظه‌کاری نبود. اگر کاری را حق تشخیص می‌داد، دنبال می‌کرد تا به نتیجه برسد.

حاج قاسم، اهل مطالعه بود. هیچ‌وقت از کتاب جدا نمی‌شد. تاریخ

کشورها را می‌خواند. با توجه به سابقه‌ی حضور آمریکایی‌ها در ژاپن و آلمان و کره‌ی جنوبی می‌گفت عراق با ژاپن و آلمان و کره‌ی جنوبی فرق دارد؛ امکان ندارد آمریکایی‌ها بتوانند در عراق بمانند؛ چون فرهنگ مردم عراق و مرزهای اطرافش مثل ایران، با آن کشورها تفاوت اساسی دارد. می‌گفت قدیم می‌شنیدیم که زمانی عاشقان امام حسین علیه السلام حاضر بودند یک دست‌شان قطع شود و به زیارت بروند! الآن به چشم خودمان می‌بینیم با وجود انفجارهایی که در مسیر کربلا اتفاق می‌افتد، راه‌پیمایی هر سال پررنگ‌تر می‌شود و مردم پای برهنه به طرف کربلا حرکت می‌کنند. آمریکایی‌ها که این صحنه‌ها را می‌بینند، اگر ذره‌ای عقل داشته باشند، می‌فهمند که عراق، جای ماندن نیست.

منافقین، در زمان صدام و بعد از صدام، جنایت‌های زیادی در عراق کرده بودند. عراقی‌ها هم به اندازه‌ی مردم ایران از آن‌ها تنفر داشتند. پادگان اشرف، مکانی بود که منافقین حتی پس از سقوط صدام، با حمایت آمریکایی‌ها در آنجا فعالیت رسمی می‌کردند. گاهی از طرف نیروهای عراقی حملاتی برای زدن منافقین در پادگان اشرف می‌شد. تا این‌که حاج قاسم در صدد برآمد پادگان اشرف را از دست دشمنان مردم ایران و عراق آزاد کند. برای این کار، نیروهایی بین منافقین نفوذ کردند و پادگان اشرف را گرفتند. خود مسعود رجوی باور نمی‌کرد این بچه‌ها طوری تسلط پیدا کنند که آن‌ها مجبور به تخلیه‌ی پادگان شوند.

اردیبهشت ۱۳۹۷ از پادگان اشرف دیدن کردم. وارد پادگان که می‌شوی، انگار یک شهر است؛ با خیابان‌های متعدد، خانه‌ها، آسایشگاه‌ها و سوله‌های بزرگ برای نگه‌داری مهمات و تجهیزات نظامی. پادگان، آن موقع دست نیروهای حشدالشعبی بود. گفتند برویم کاخ مسعود را ببینیم. وارد جایی شبیه موتورخانه شدیم. در آنجا، دری بود که پله می‌خورد و به زیرزمین

راه داشت. آن پایین، به کانال بزرگی رسیدیم که دو طرفش سوئیت‌ها و اتاق‌های بزرگ و مجلل بود. اینجا، محل اقامت و عشرتکده‌ی رجوی بوده که می‌گفتند اگر بمباران هم تشود، تکان نمی‌خورد. این مخفیگاه، با یک تونل، به بیرون از پادگان راه داشت تا اگر حمله‌ای شد و پادگان سقوط کرد، به بیرون پادگان فرار کند.

در غوطه‌ی شرقی سوریه هم داعش در زیرزمین کانال زده بود، و در آنجا، اتاق‌های بزرگ، محل زندگی، تجهیزات، بیمارستان و آمبولانس ضدگلوله بود. دو سه بار آنجا را دیدم. از بالا که نگاه می‌کنید، ساختمان‌های چندطبقه را می‌بینید که ویران شده؛ اما آن پایین، همه چیز سالم بود. داعش باور نمی‌کرد اینجا را بگیرند و مجبور به تسلیم شود.

مسعود رجوی هم طوری پادگان اشرف را ساخته بود که تصور نمی‌کرد سقوط کند. آن‌ها باور نمی‌کردند صدام سقوط کند. بعد از صدام هم باور نمی‌کردند آمریکا از حمایت‌شان دست بردارد و ول‌شان کند و جمهوری اسلامی آنجا را بگیرد. جایی که دژ تسخیرناپذیر به نظرشان می‌آمد، به یاری خدا، به دست جوان‌هایی که خیلی‌ها حسابی برایشان باز نمی‌کنند، فرو ریخت، و مجبور به فرار شدند.

## سیره و سلوک

در آخرین جلسه‌ای که با حاج قاسم قبل از شهادتش داشتم، پرسیدم «بچه‌ها خوب‌اند؟ خانواده چطورند؟». گفت «اگر دیدم‌شان، احوال‌شان را می‌پرسم». گاهی بیست روز ایران نبود. وقتی می‌آمد، در چند جلسه شرکت می‌کرد و دوباره برمی‌گشت. فرصت نمی‌کرد به زن و بچه‌اش سر بزند!

سردار سلیمانی، در جنگ ۳۳ روزه، چهل روز در لبنان بود. سیدحسن نصرالله در یکی از دیدارهایی که با ایشان داشتیم، گفت:

- شروع جنگ ۳۳ روزه، حاج قاسم از تهران آمد دمشق. با من تماس گرفت. گفت «می‌خواهم بیایم پیش شما». آن روز در ضاحیه‌ی جنوبی بودیم. گفتم «یعنی چه؟! اصلاً چنین چیزی امکان ندارد. همه‌ی پل‌ها را زده‌اند. راه‌ها بسته‌اند. هواپیماهای جنگی اسرائیل، هر هدفی را می‌زنند. وضعیت کاملاً جنگی ست. اصلاً نمی‌شود به ضاحیه و بیروت رسید.» حاج قاسم اصرار کرد و گفت «اگر ماشین نفرستید، خودم راه می‌افتم و می‌آیم.»! پافشاری کرد و خودش را رساند به ما، و تمام مدت هم کنار ما ماند.

همچنین گفت:

- حاج قاسم، یک فرمانده سپاه بود. می‌توانست در تهران بنشیند، به دیگری بگوید بیاید اینجا، جلسه بگذارد و مسائل را طبیعی و خوب پیگیری کند و خودش هم هر شش ماه، سری به لبنان بزند؛ برخی فرماندهان، همین‌طور رفتار می‌کنند. از سال ۱۹۹۸ [۱۳۷۷ ش] که حاج قاسم را شناختم و رابطه‌مان

با او شروع شد، به ندرت ما پیش او رفتیم. همیشه او بود که می‌آمد پیش ما. این حضور باعث می‌شد اینجا همه‌ی برادران را ببیند و خودش مستقیماً به میدان برود و حرف مجاهدان را بشنود.

حاج قاسم خستگی نمی‌شناخت. یادم هست یکی از سفرهایی که با هم به سوریه رفته بودیم، همه‌ی معاونت‌ها آمده بودند. از شش و نیم صبح، جلساتش شروع شد؛ فرماندهان عملیاتی، مسئولین اطلاعات، همین‌طور تدارکات و بهداری و تبلیغات، پشت سر هم آمدند، جلسه گذاشتند و مسائل کاری‌شان را طرح کردند. پس از آن هم فرماندهان فاطمیون و زینبیون، جداگانه آمدند، حرف‌هایشان را زدند و مشکلات‌شان را گفتند. به‌دقت گوش می‌کرد و دستور می‌داد مشکلات‌شان حل شود. کنارش نشسته بودم. از صبح تا شب، فقط حدود یک ساعت برای ناهار و نماز ظهر و عصر از جلسه بیرون آمد و دوباره تا نماز مغرب و عشاء، جلسات را ادامه داد. ماها خسته می‌شدیم و دیگر نمی‌کشیدیم؛ ولی حاج قاسم تا ساعت یک و دو نصفه شب با گروه‌های مختلف جلسه داشت. فردا صبحش، بعد از نماز صبح، تازه نوبت فرماندهان سوری بود. آن‌ها هم گروه گروه آمدند و مباحث‌شان را طرح کردند.

گاهی در پرواز از تهران تا سوریه ملاحظه‌اش را می‌کردم؛ چیزی نمی‌گفتم تا بخوابد. خودش، سر صحبت را باز می‌کرد، و دو ساعت توی هواپیما جلسه می‌گرفتیم.

بارها از سوریه که به تهران می‌رسید، یکراست به جلسه شورا می‌آمد. خستگی و سردرد در چهره‌اش داد می‌زد؛ اما جلسه را پرائرژنی مدیریت می‌کرد. همه‌ی سال‌هایی که در نیروی قدس بودم، یک بار از زبانش نشنیدم بگوید خسته‌ام؛ مریض‌ام؛ نمی‌توانم به جلسه بیایم. گاهی می‌آمدند آمپولش را توی جلسه می‌زدند! هیچ موقع کار خسته‌اش نمی‌کرد.

حاج قاسم، فرماندهی شکست‌ناپذیر بود، و هیچ حادثه‌ای، او را به زانو در نمی‌آورد. پس از پیروزی‌های پی‌درپی در عملیات ثامن‌الائمه علیهم‌السلام و طریق‌القدس و فتح‌المبین و بیت‌المقدس، عملیات رمضان<sup>۱</sup>، اولین عملیاتی بود که با عدم موفقیت روبه‌رو شد. فرماندهان از این موضوع ناراحت بودند. وضع به گونه‌ای شد که برادر محسن رضایی، فرمانده کل سپاه، در جمع فرماندهان قرارگاه کربلا اعلام کرد: چراغ‌ها را خاموش می‌کنیم. هریک از فرماندهان که نمی‌توانند بمانند، می‌توانند بروند!

در آن جلسه، اولین فرماندهی که برای تجدید پیمان صحبت کرد، حاج قاسم سلیمانی بود. گفت: برادر محسن، ما که آمده‌ایم، از همه چیز گذشته‌ایم. زندگی مان را برای این جنگ گذاشته‌ایم. تا آخرین لحظه، پای کار هستیم. ممکن است حرف‌هایی با هم زده باشیم؛ اما برای عملیات بعد آماده‌ایم.

قاسم سلیمانی، بچه‌های لشکر ثارالله را بچه‌های خودش می‌دانست. اگر یک نفر مجروح می‌شد، می‌سوخت. مثلاً اگر مشکل از مهندسی بود، مسئول مهندسی را بازخواست می‌کرد. وقتی جان بچه‌ها در خطر بود، با کسی تعارف نداشت. می‌گفت می‌بایست اینجا خاکریز می‌زدید، نزدیک. اگر در سنگر یا خاکریز زدن کوتاهی کرده باشید، خون این بچه‌ها، به گردن شماست. در این مواقع عصبانی می‌شد و سرشان داد می‌زد. آن‌ها ناراحت نمی‌شدند؛ چون می‌دانستند سلیمانی برای خدا عصبانی شده است.

از سال ۱۳۶۱ تا پایان جنگ، چه وقتی رزمنده و چه وقتی مسئول تبلیغات لشکر ثارالله بودم، حتی یک بار ندیدم رزمنده‌ای بگوید غذا به ما نرسید. در همه‌ی جلسات فرماندهی شاهد بودم حاج قاسم، همان‌طور که به تسلیحات لشکر دستور می‌داد در هر وضعیتی گلوله و مهمات به دست رزمنده‌ی توی

۱. عملیات رمضان، ۲۳ تیر تا هفتم مرداد ۱۳۶۱ در شرق بصره در چهار مرحله اجرا شد.

خط بدهد، تدارکات را هم موظف می‌کرد غذای گرم به خط مقدم برساند. خودم در کربلای یک دیدم وسط عملیات، جایی که از زمین و آسمان گلوله می‌آمد، غذای گرم با نوشابه‌ی قوطی سرد به رزمنده داده می‌شد. در آن فصل، بهترین میوه، گیلاس بود. دستور داد گیلاس درجه‌ی یک به خط برود. یک دانه از آن گیلاس‌ها، در فرارگاه و پشت خط پیدا نمی‌شد! می‌گفت وقتی نیرو می‌خواهد بجنگد، نباید کمبودی داشته باشد.

به تبلیغات اهمیت می‌داد. چندین ماشین بلندگودار آماده کرده بودیم. همین که خط شکسته می‌شد، به من بیسیم می‌زد که ماشین بلندگودار بردار، بیا جلو. می‌خواست پس از شکستن خط، مارش پخش کنیم تا رزمنده‌ها شور پیدا کنند. ماشین‌های بلندگودار که از خط برمی‌گشت، با گلوله‌های دشمن سوراخ سوراخ شده بود. بچه‌های تبلیغات، در خط مقدم گلاب می‌پاشیدند. یادم هست عملیات کربلای یک، در تیرماه و اوج گرما بود. بچه‌ها، خسته و عرق‌ریزان می‌خواستند نفسی تازه کنند، گلاب و یخ روی خود می‌ریختند تا خنک شوند. شیرینی پخش می‌کردند. حاج قاسم همیشه با پشتیبانی پشت جبهه و همه‌ی مسئولان در تماس بود. با ائمه‌ی جمعه جلسه می‌گذاشت؛ آن‌ها را بسیج می‌کرد. بیشترین امکانات را مردم استان کرمان به جبهه می‌فرستادند.

آدم‌شناسی، از هنرهای حاج قاسم بود. نیروهایش را توی میدان شناسایی می‌کرد. فرماندهی نبود که از بیرون مدیریت کند. برخی گلایه می‌کردند که نمی‌توانیم حاج قاسم را ببینیم؛ ولی نیروی جهادی توی میدان گلایه نداشت که حاج قاسم را نمی‌تواند ببیند. توی میدان، نیروهایش را ارزیابی می‌کرد؛ جنگش را می‌دید، اخلاقش را می‌سنجید و مسئولیت می‌داد. همان‌طور که دوران دفاع مقدس، توی عملیات، نیروهایش را رشد می‌داد، در سوریه هم نگاه می‌کرد کی جریزه و مدیریت میدانی دارد و توی میدان، زیر



آتش می‌تواند تصمیم بگیرد؛ توی میدان، آن‌ها را گزینش می‌کرد.

جوان‌هایی مثل مصطفی صدرزاده<sup>۱</sup>، محمدحسین محمدخانی<sup>۲</sup>، حسین قمی<sup>۳</sup> و دیگران، همه به عنوان یک نیروی رزمنده‌ی عادی به سوریه رفته بودند، و توی جنگ فرمانده شدند. حاج قاسم، آن‌ها را توی میدان جنگ کشف کرد. صدرزاده را چند بار دیده بودم؛ نیروی مخلصی بود. در شهریار تهران زندگی می‌کرد. به او اجازه‌ی اعزام نداده بودند. به مشهد رفته و در نقش یک تبعه‌ی افغانستانی به سوریه اعزام شده بود. حسین بادپا، از بچه‌های قدیم لشکر ثارالله که در سوریه یکی از فرماندهان لشکر فاطمیون بود، توی عملیات به حاج قاسم بیسیم می‌زند تا به او گزارش بدهد. همان موقع، صدرزاده هم در کنارش با بیسیم در حال صحبت با کسی بوده و حاج قاسم، صدایش را پشت بیسیم می‌شنود. حسین بادپا برایم می‌گفت «وقتی حاج قاسم را دیدم، پرسید حسین، آن جوان کی بود کنار دستت داشت با بیسیم صحبت می‌کرد؛ همان که لهجه‌ی غلیظ تهرانی داشت؟ گفتم اسمش صدرزاده است. گفت بگو بیاید ببینمش.» از پشت بیسیم تشخیص داده بود که صاحب این صدا، آدم خاص و مقتدری ست؛ فرماندهی یک گردان را به او واگذار کرد.

قاسم سلیمانی، با درایت خود، ظرفیت وسیعی ایجاد کرده بود که در آن، نه فقط با نیروهای حزب‌اللهی و ارزشی، بلکه با افرادی مثلاً در خارج از کشور کار می‌کرد که شاید با ظاهر و منش حزب‌اللهی‌ها چندان هم خوانی نداشتند. هرچند حساب اصلی حاج قاسم، روی نیروهای حزب‌اللهی و مدافعین حرم بود، توانست خیلی‌ها را در دنیا به نیروهایش اضافه کند.

۱. سید مصطفی صدرزاده با نام جهادی سید ابراهیم، یکم آبان ۱۳۹۴ در حومه‌ی حلب سوریه شهید شد. او متولد شهریور ۱۳۶۵ در شوشتر بود.

۲. محمدحسین محمدخانی، تیر ۱۳۶۴ در تهران متولد شده بود و شانزدهم آبان ۱۳۹۴ در سوریه شهید شد.

۳. مرتضی حسین پور شلمانی، معروف به حسین قمی، شهریور ۱۳۶۴ دیده به جهان گشوده بود و روز شانزدهم مرداد ۱۳۹۶ در دیرالزور سوریه به شهادت رسید.

حاج قاسم، توی میدان نبرد، به حدود شرعی و حق الناس توجه داشت. اگر در مناطق آزادشده در سوریه یا عراق مجبور بود وارد خانه‌ای شود، مقید بود دینی به گردنش نماند. مثلاً وقتی بوکمال سوریه آزاد شد و می‌خواستند از خانه‌ای برای مقررمانده‌ی استفاده کنند، حاج قاسم دستور داد وسایل خانه را توی یکی از اتاق‌ها بگذارند و در اتاق را قفل کنند!

در جایی دیگر، در نامه‌ای به صاحبِ خانه‌ای در سوریه نوشته بود: «من برادر کوچک شما، قاسم سلیمانی هستم. حتماً مرا می‌شناسید. ما به اهل سنت در همه‌جا خدمات زیادی انجام داده‌ایم. من شیعه هستم و شما سنی هستید... از قرآن کریم و صحیح بخاری و دیگر کتب موجود در خانه‌ی شما متوجه شدم که شما انسان‌های باایمانی هستید. اولاً از شما عذر می‌خواهم و امیدوارم عذر مرا بپذیرید که خانه‌ی شما را بدون اجازه استفاده کردیم. ثانیاً هر خسارتی که به منزل شما وارد شده باشد، ما آماده‌ی پرداخت آن هستیم... فکر می‌کنیم ما و من مدیون شما هستیم؛ چراکه بدون اجازه‌ی شما در این خانه ماندیم. این، شماره‌ی من در ایران است. امیدوارم تماس بگیرید. من آماده‌ام برای انجام هر کاری که شما بخواهید.»

توی نامه، شماره‌ی تلفنش را نوشته بود. این کار قاسم سلیمانی، به فرمانده‌ها و رزمنده‌ها درس می‌دهد که ما تابع هوای نفس‌مان نیستیم و از تکلیفی که اسلام برایمان قرار داده، ولو در جنگ، پیروی می‌کنیم.<sup>۱</sup>

وقتی حلب آزاد شد، عده‌ای از مردم، توی شهر بودند. حاج قاسم اصلاً نگاه نمی‌کرد کسی که الآن توی شهر است که ساعت پیش، داعش آنجا بوده،

---

۱. امام خامنه‌ای در همین باره فرموده‌اند: «[شهید سلیمانی] به شدت مراقب حدود شرعی بود. در میدان جنگ، گاهی افراد، حدود الهی را فراموش می‌کنند؛ می‌گویند وقت این حرف‌ها نیست؛ نه، او مراقب بود... مراقب بود که به کسی تعدی نشود؛ ظلم نشود. احتیاط‌هایی می‌کرد که معمولاً در عرصه‌ی نظامی، خیلی‌ها این احتیاط‌ها را لازم نمی‌دانند؛ او احتیاط می‌کرد.»؛ از سخنرانی ۱۸ دی ۱۳۹۸.

طرفدار داعش بوده و با ما جنگیده یا از روی ترس یا به هر علتی نتوانسته از دست داعش فرار کند. فقط حواسش به این بود که فوری به او آب و غذا برساند؛ پوشاک و پتو و لوازم خواب برایش تهیه کند؛ اگر بیمار است، به درمانگاه ببرد و مداوایش کند. خودش با ماشین خودش، مردم را جابه‌جا می‌کرد تا بقیه بیشتر تلاش کنند.

همیشه بین نیروها تأکید می‌کرد که ما می‌خواهیم چهره‌ی حقیقی اسلام را توی میدان نشان بدهیم. می‌گفت با رفتار خودمان، غیرشیعه و حتی دشمن راهم می‌توانیم جذب کنیم. خودش عشق به شیعه دارد؛ اما عشق به مردم غیرشیعه‌ی سوریه و عراق هم دارد. حاج قاسم، همان کسی است که می‌گوید می‌خواهم جانم را فدای ملتی کنم که امام فرمود جانم فدای ملت ایران. ملت ایران، عرب، لری، کرد، ترک و بلوچ دارد؛ سنی و شیعه و مسیحی و زرتشتی دارد. حاج قاسم، نگاهش به همه‌ی ملت ایران است. نگاه نمی‌کند این مربوط به کدام طایفه و قوم و عشیره است؛ فقط می‌گوید بنده‌ی خداست؛ مظلوم است. این درس را از اسلام و مکتب پیغمبر و امام گرفته است. حضرت علی علیه السلام می‌فرماید خلخال از پای زن یهودی درآوردند، جا دارد علی بمیرد! حاج قاسم، توی این مکتب رشد کرده است. در این راه، از همه‌ی هستی‌اش هم می‌گذرد.

هر کسی به زن و بیچه‌اش علاقه دارد؛ آن‌ها، نزدیک‌ترین کسانی هستند. حاج قاسم از آن‌ها دل کند و به سوریه و عراق رفت. در سوریه نگفت من کار به سنی ندارم؛ در کردستان عراق و سوریه هم نگفت من کار به کُرد ندارم. این، مربوط به الآن هم نیست. زمانی هم که توی حلبچه و خرمال با صدام می‌جنگید، همین نگاه را داشت. همان دل‌سوزی‌ای که برای نیروهای لشکر ثارالله داشت، همان را برای مردم کُرد عراقی که توسط حزب بعث عراق و صدام بمباران شیمیایی شدند، هم داشت و برایشان دل می‌سوزاند و برای

نجات جان آن‌ها تلاش می‌کرد. حالا پس از گذشت سی سال، در سوریه و عراق هم رفتارش عوض نشده و همان است.

سردار سلیمانی، توی این میدان شناخته شد. وارد میدان بزرگی شد که بصیرتش را روز به روز بیشتر کرد. توی این میدان، همان‌طور که برای ایران می‌جنگید، حاضر بود توی سوریه و عراق هم بجنگد. همان‌طور که برای شیعه می‌جنگید، حاضر بود برای سنی هم بجنگد و در این راه کشته شود.

حاج قاسم، حرمت فرماندهان دوران جنگ را نگه می‌داشت. آقامحسن، در دوران جنگ، فرمانده سپاه بود. تا لحظه‌ی آخر زندگی‌اش می‌گفت آقامحسن، فرمانده من است. حالا حاج قاسم هم سرلشکر است؛ آواز‌اش هم بیشتر است؛ اما برای او آقامحسن همان فرمانده است و باید حرمتش حفظ شود. تا پایان عمر، از آقامحسن تجلیل می‌کرد. در دوره‌ی فرماندهی آقای عزیز جعفری و بعد هم سرلشکر سلامی هم همین‌طور بود؛ در جلسات از آن‌ها به بزرگی یاد می‌کرد. آقای شمخانی، دوران جنگ، فرمانده نیروی زمینی سپاه بود. حاج قاسم، آن روزها، فرمانده یکی از لشکرهاش بود. امروز، آقای شمخانی همان جایگاه را برای سلیمانی دارد. شمخانی هم برای سردار سلیمانی ارزش قائل است. وقتی قرار است جلسه‌ی شورای عالی امنیت ملی برگزار شود، تأکید می‌کند سردار سلیمانی باید در جلسه حضور داشته باشد؛ اگر نمی‌تواند بیاید، جلسه را لغو کنید! حاج قاسم، نه فقط در مورد محسن رضایی و شمخانی، حتی نسبت به امین شریعتی که آن دوران، فرمانده قرارگاه کربلا و فرمانده او بوده، همان احساس را دارد. هر کاری می‌کند که از توان او استفاده شود.

سلیمانی، هیچ‌کس را کنار نمی‌گذاشت. توی نیروی قدس، چهار پنج

۱. سردار امین شریعتی، پس از شهادت مهدی باکری، فرماندهی لشکر ۳۱ عاشورا را به عهده گرفت.

مسئول حفاظت عوض کرد و در جای دیگر به کار گرفت. حاج آقای سعادت، مسئول نمایندگی ولی فقیه در نیرو بود. وقتی ایشان از این مسئولیت کنار رفت، به عنوان مشاور فرماندهی، در نیروی قدس ماند. مسئول جابه‌جا می‌شود؛ ولی می‌خواهد حفظش کند. همراه با جوان‌گرایی، نیروهای قدیم را حفظ می‌کرد. به من هم می‌گفت فلان فرد را که در جایگاهش بازنشسته شده، مشغولش کن؛ یا حواست به فلانی که جابه‌جا شده، باشد؛ نیروهای انقلاب نباید به حاشیه بروند.

حاج قاسم فرمانده، حرمت پایین‌تر از خودش را هم نگه می‌داشت. در جلسه‌های نیروی قدس، حتی در جلسات خصوصی - که ممکن است برخورد تندی پیش بیاید - ندیدم که شأن سردار قآنی را حفظ نکنند. در جلسه‌ی شورا، همه بحث می‌کردند و نظریات‌شان را می‌دادند. آخر سر می‌گفت «آقای قآنی، شما نظری ندارید؟». 'بعد به من رو می‌کرد و می‌گفت «شما حرفی ندارید؟». نمی‌گفت شیرازی اگر حرفی داشت، می‌زد. دیگر برای ما عادت شده بود. می‌دانستیم آخر جلسه، سردار سلیمانی سؤال می‌کند؛ ما هم اگر حرف دیگری داشتیم، آن موقع می‌زدیم. حرمت همه‌ی معاونت‌ها و همه‌ی نیروهای زیردستش را حفظ می‌کرد.

خصلت دیگر حاج قاسم این بود که پشت سر نیروهایش می‌ایستاد. اگر کسی کارش را درست انجام نمی‌داد و خطایی داشت، در جمع با او برخورد نمی‌کرد؛ توی جمع و جلسات، با همه مهربان بود. صدایش می‌کرد و تذکر می‌داد. حتی اگر خطا بزرگ بود و برخورد می‌کرد، همان‌جا مراقب آبروی طرف هم بود. برخوردش هم آمیخته با محبت و عشق بود. از کسی کینه نداشت.

۱. ارتباطش با سردار اسماعیل قآنی، رفاقتی بود. در هشت سالی که در نیروی قدس با او بودم، هیچ‌جا از زبان سردار سلیمانی، انتقادی از آقای قآنی نشنیدم. همیشه قدردان خدمات آقای قآنی بود. ایشان، محرم اسرار حاج قاسم بود. در وصیت‌نامه‌اش، اسم دو نفر را آورده. بعد از حسین پورجعفری، از آقای قآنی تشکر کرده و نوشته است: «و دوست عزیزم سردار قآنی که با صبر و متانت، مرا تحمل کردند.»

هیچ وقت غیبت کسی را نکرد. در تمام جلسات دوفره که با هم داشتیم، یک بار نشد حاج قاسم بگوید فلانی این اشکالات را دارد. همیشه تکریم می‌کرد و قدردان نیروهایش بود. اگر اشتباهی هم داشتند، باز نکات مثبت‌شان را بیشتر از نکات منفی‌شان می‌دانست و از آن‌ها حمایت می‌کرد.

به همه توجه داشت. هر کس حرفی می‌زد، اگر می‌دید خوب و محکم است، قبول می‌کرد. فرقی نمی‌کرد گوینده در رده‌ی بالا یا جزء باشد. نظریات را می‌گرفت؛ دستور می‌داد و کار می‌خواست. به حرف فرمانده توی میدان بها می‌داد؛ حالا این فرد، فلان جا چهار سال فرمانده بوده، من چهل سال بوده‌ام، در نظرش نبود؛ رفتاری می‌کرد که او احساس کند در اینجا همه‌کاره است و در این منطقه، او تصمیم می‌گیرد.

سردار سلیمانی به همه‌ی جوانب دقت داشت. کنار قرارگاه نیروی قدس، کوهی ست که چند آهودر آنجا زندگی می‌کنند و گاهی تا پشت سیم خاردار می‌آیند. حاج قاسم دستور داده بود برایشان علوفه توی کوه پخش کنند. اگر تهران بود و فرصت داشت، خودش این کار را می‌کرد. گاهی از سوریه به مسئول قرارگاه زنگ می‌زد که «غذای آهوها یادت نرود!». یکی از دوستان گفت «حاجی، اینجا هم حواست به آهوها هست؟!». گفت «من به دعای آهوها نیاز دارم!»!

توی سوریه هم در خانه‌ای که اقامت داشت، مرغ و خروس بود. دو سه روز قبل از شهادتش، به یکی از بچه‌ها می‌گوید «حواست به غذای مرغ و خروس باشد». فرماندهی که ذهنش مشغول صد مسئله است و باید نیروها را از نظر نظامی مدیریت کند، از غذای آهو و مرغ و خروس هم غافل نیست.

### عاشق اهل بیت علیهم السلام

شب عملیات فاو بود.<sup>۱</sup> غواص ها می بایست پس از هفتصد متر شنا در عرض رودخانه ی اروند، خودشان را به ساحل فاو می رساندند و آنجا به خط دشمن می زدند. موفقیت عملیات، به این بود که دشمن، متوجه عبور بچه ها از اروند نشود. اروند، مشهور به رودخانه ی وحشی ست. برای شب بیستم بهمن، آسمان صاف و بدون وزش باد و جریان نسبتاً آرام رودخانه پیش بینی شده بود. آن شب، بهترین وقت برای شروع عملیات تعیین شد. حاج قاسم، با تاریک شدن هوا، همراه بچه های غواص به طرف ساحل اروند حرکت کرد تا آن ها را سرساعت مقرر از آب عبور دهد. بقیه ی نیروها، پای بیسیم منتظر بودند تا بعد از آن که غواص ها خط را شکستند، وارد عملیات شوند.

بچه ها، مواضع اولیه را گرفته و شهر را آزاد کرده بودند که به فاو رفتیم. بچه های غواص می گفتند قبل از آن که عملیات شروع شود و به آب بزیم، یکباره هوا به هم ریخت. باد و باران، رودخانه را متلاطم کرد. کار سخت بود؛ سخت تر شد. حاج قاسم، غواص ها را جمع کرد و گفت «راهی جز این نداریم که به حضرت زهرا علیها السلام متوسل شویم». همه آهسته حضرت زهرا علیها السلام را صدا زدیم. همان طور که زیر لب ذکر می گفتیم، دیدیم آب آرام شد.

بعدها این قضیه را از زبان حاج قاسم هم شنیدم. مراسمی بود. در آنجا گفت: در عملیات والفجر هشت، وقتی چشمان ما به آب های پرتوفان،

۱. عملیات والفجر هشت، ساعت ۲۲:۱۰ روز بیست بهمن ۱۳۶۴ شروع شد و به آزادسازی شبه جزیره ی فاو انجامید.

خشمگین و ترسناک اروند افتاد، آنجا هیچ نامی آشنا تر از نام حضرت زهرا علیہا السلام نداشتیم؛ بنابراین، در کنار اروند، ایشان را در تالو آشک‌های غریبانه و مظلومانه‌ی بسیجی‌ها صدا زدیم و اروند را با یازہرا علیہا السلام کنترل، و از آن عبور کردیم.

یک سال پس از عملیات فاو، در عملیات کربلای پنج<sup>۱</sup> ہم این اتفاق افتاد. آنجا ہم موقع عبور غواص‌ها از دریاچه‌ی ماهی، کار به مشکل خورد و حاج قاسم باز به حضرت زهرا علیہا السلام متوسل شد. او در این باره گفت: لحظه‌ای کہ بسیجی‌ها توی آب رفتند، در مهتاب، عملیات را کنترل می‌کردم تا بینیم بچه‌ها تا چه شعاعی دیده می‌شوند؛ دیدم تا پشت سیم خاردار، ہمہ‌ی ستون غواص‌ها دیده می‌شود. این را کہ دیدم، لرزیدم. امید نداشتیم. عاجزانه گفتم دعای توسل بخوانید و بی‌بی زهرا علیہا السلام را به مدد بطلبید. گویا پردہ‌ای آمد و مهتاب را تاریک کرد. شاید هیچ‌کس باور نمی‌کرد لشکر ثارالله از دریاچه‌ی ماهی عبور کرده باشد.

از آن موقع دانستم ارادت حاج قاسم به حضرت زهرا علیہا السلام، ارادت خاصی ست. هر جا گریه به کارش می‌افتاد و به مشکل برمی‌خورد، به حضرت فاطمه علیہا السلام متوسل می‌شد. در وصیت‌نامه‌اش ہم ارادت به آن حضرت دیده می‌شود.<sup>۲</sup>

حاج قاسم، همان‌طور کہ حواسش به غذا و مهمات نیروهایش بود، به معنویت آن‌ها هم توجه داشت. هر گردانی از لشکر ثارالله، هر وقت وارد عملیات می‌شد، چندین رزمندہ‌ی طلبه و روحانی داشت. خود فرمانده

۱. عملیات کربلای پنج، ۱۹ دی ۱۳۶۵ در شرق بصره آغاز شد و تا ششم فروردین ۱۳۶۶ ادامه یافت.

۲. از وصیت‌نامه: «خداوند! ای قادر عزیز و ای رحمان رزاق، ببشانی شکر و شرم بر آستانات می‌سایم کہ مرا در مسیر فاطمه اطهر و فرزندانش در مذهب تشیع، عطر حقیقی اسلام، قرار دادی و مرا از اشک بر فرزندان علی بن ابی‌طالب و فاطمه اطهر بهره‌مند نمودی؛ چه نعمت عظمایی کہ بالاترین و ارزشمندترین نعمت‌هایست؛ نعمتی کہ در آن، نور است؛ معنویت، بی‌قراری کہ در درون خود، بالاترین قرارها را دارد؛ غمی کہ آرامش و معنویت دارد.»



گردان، در جذب روحانی مؤثر بود؛ اما نقش اصلی را فرمانده لشکر ایفا می‌کرد. صدام، پس از آن‌که فاو را از دست داد، بار دیگر شهر مهران را اشغال کرد تا اثر روانی شکست در عملیات فاو را کم کند. فرماندهان، با طراحی عملیات کربلای یک تصمیم گرفتند مناطق اشغال شده را پس بگیرند. در این عملیات، ارتفاع قلاویزان، اهمیت ویژه‌ای داشت. ارتش بعث از روی قلاویزان بر روی شهر مهران تسلط کامل داشت و آن را به دژی مستحکم و نفوذناپذیر تبدیل کرده بود. فرمانده قرارگاه کربلا، توی جمع فرماندهان می‌گوید «چه کسی برای گرفتن ارتفاع قلاویزان نیرو می‌گذارد؟». قاسم سلیمانی بلند می‌شود و می‌گوید «ما دو گردان داریم که نیروهایش خوب اشک می‌ریزند؛ همه نماز شب می‌خوانند و رابطه‌شان با خدا قوی‌ست؛ آن‌ها می‌توانند قلاویزان را آزاد کنند.»! آن دو گردان از لشکر ثارالله، همراه نیروهای دیگر لشکرها، در نبردی سنگین که ده روز طول کشید، با تصرف ارتفاعات قلاویزان، و در نهایت، با پیروزی کامل، شهر مهران را برای همیشه آزاد کردند.<sup>۱</sup>

عبدالله میثمی<sup>۲</sup> وقتی شنید حاج قاسم چنین حرفی زده، به لشکر آمد ببیند رمز روحیه‌ی این گردان‌ها چیست. دید توی هر گردانی، ده طلبه‌ی رزمنده هست! حاج قاسم توجه داشت که برتری، با ایمان، اخلاص، نماز شب و اشک و ارتباط با خدا اتفاق می‌افتد.

اواخر جنگ، علاوه بر مسئول تبلیغات، مسئول عقیدتی لشکر هم بودم. آن موقع، تازه نوار ویدئو آمده بود. به من می‌گفت «نوارهای آیت‌الله مظاهری و شیخ حسین انصاریان و آیت‌الله مشکینی را بیاورید، توی گردان‌ها برای بچه‌ها بگذارید.» سال ۱۳۶۷ به من گفت «برو قم، جایی را اجاره کن تا فرماندهان و

۱. عملیات کربلای یک، نهم تا نوزدهم تیر ۱۳۶۵ در پنج مرحله اجرا شد.

۲. حجت‌الاسلام عبدالله میثمی، نماینده‌ی حضرت امام در قرارگاه خاتم‌الانبیاء (علیهم السلام)، نهم بهمن ۱۳۶۵ در عملیات کربلای پنج به شهادت رسید. ایشان، متولد سال ۱۳۳۴ و اصفهان بود.

بچه‌های کادر، برای دوره‌های عقیدتی به آنجا بروند و با بزرگان حوزه و علمای قم انس بگیرند.» ساختمانی با سی اتاق در قم اجاره کردم، و این کار اجرا شد. طرح بصیرت که الآن در سپاه و نیروهای مسلح اجرا می‌شود، فکرش از سردار سلیمانی است.

به رشد و معنویت فرماندهان توجه خاص داشت. در نامه‌ای به علی نجیب‌زاده، یکی از فرماندهان لشکر ثارالله، این‌طور نوشته است: «علی، چهار چیز را فراموش نکن: ۱. اخلاص؛ اخلاص؛ اخلاص؛ یعنی گفتن، انجام دادن یا ندادن برای خدا؛ ۲. قلبت را از هر چیز غیر او خالی کن و پراز محبت او و اهل بیت کن؛ ۳. نماز شب، توشه‌ی عجیبی ست؛ ۴. یاد دوستان شهید؛ ولو به یک صلوات. برادر و دوستدارت، سلیمانی؛ ۱۳۹۱/۷/۲۱»

در نامه‌ای به برادرزاده‌اش مهدی هم چنین نوشته است: «مهدی جان، تمام کسانی که به کمالی رسیده‌اند، خصوصاً کمالات معنوی که خود منشأ و پایه‌ی دنیوی هم می‌تواند باشد، منشأ همه‌ی آن‌ها، سحر است. نماز شب در سن شما تأثیر شگرفی دارد. اگر چند بار آن را با رغبت تجربه کردی، لذت آن موجب می‌شود به آن تمسک یابی. نکات دیگر هم هست: احترام و خضوع در مقابل بزرگ‌ترها؛ خصوصاً پدر و مادر! به خودت عادت بده بدون شرم، دست پدر و مادرت را ببوسی؛ هم آن‌ها را شادمان می‌کنی، هم اثر وضعی بر خودت دارد. عمویت؛ ۱۳۹۱/۸/۱۳»

حاج قاسم، اهل نماز شب و اهل اشک بود. این مسائل را کمتر کسی می‌دید. توی جمع، اهل ریا نبود. من می‌دیدم که در روضه‌ای که در خانه‌اش برپا می‌شود، در جمع کوچک خانواده‌اش، بیشتر از محافل عمومی اشک می‌ریزد. در وجودش، جایی برای ریا نبود. توی ماشین همیشه ذکر می‌گفت. تصورم این است که به ذکر صلوات بیشتر توجه داشت. صلوات، ذکر مستجاب است؛ هم خدا در آن هست، هم پیامبر ﷺ، هم اهل بیت علیهم‌السلام. از

آیت الله بهجت هم نقل می‌کنند که فرمودند من گشتم؛ ذکری بهتر از صلوات ندیدم. از چندین نفر از علما و بزرگان عرفان شنیده‌ام که صلوات، درها را به روی انسان باز می‌کند. حاج قاسم، توی جلسات تأکید می‌کرد که روزی دست کم صد صلوات برای شهدا بفرستید. خودش هم همیشه تسبیح دستش بود و ذکر می‌گفت.

حاج قاسم به قرآن هم توجه خاص داشت. قرآنی داشت و توی حاشیه‌اش یادداشت می‌کرد. به من گفت «برداشتم از مفهوم بعضی آیه‌ها را در حاشیه‌ی قرآن یادداشت می‌کنم». در آیات تدبرداشت و از نکاتی که یادداشت می‌کرد، در سخنرانی‌ها استفاده می‌کرد.

به احکام هم حساس بود. این اواخر، مسئله‌ی نماز مسافربرایش پیش آمده بود. یکی از آقایان به من گفت هر چه مسئله را به او می‌گویم، قبول نمی‌کند. حاج قاسم با من هم در میان گذاشت. مسئله را گفتم. باز می‌خواست برایش یقین شود. جلوی من زنگ زد به آقای فلاح‌زاده؛ از ایشان هم پرسید. ایشان گفت «بله. فتوا همین است». در مسائل شرعی تحقیق می‌کرد؛ آسان قبول نمی‌کرد. در مسائل سیاسی هم همین‌طور بود. این‌طور نبود کسی خبری بدهد؛ فوری تصمیم بگیرد. تا برایش یقین حاصل نمی‌شد، عجولانه تصمیم نمی‌گرفت.

پابند زیارت بود. به همه‌ی اهل بیت علیهم السلام عشق می‌ورزید. وقتی عراق می‌رفت، اگر فرصتی پیدا می‌کرد، برای زیارت به نجف و کربلا و کاظمین و سامرا می‌رفت. در ایران هم به مشهد می‌رفت. خادم حرم امام رضا (علیه السلام) بود. هر وقت فراغتی پیدا می‌کرد، خانواده‌اش را به مشهد می‌برد. دنبال ارتباط با اولیاء بود.

بین زیارت‌ها، زیارت عاشورا و زیارت جامعه‌ی کبیره را زیاد می‌خواند. از زمان جنگ، هر سال، شب‌ها و روزهای محرم و فاطمیه، توی کرمان روضه

داشت. همه می‌آمدند. گاهی خودش بلند می‌شد پذیرایی می‌کرد. وسط ذکر مصیبت مداح، یکباره بلند بلند گریه می‌کرد. ملاحظه‌ی سردار و فرمانده نیرو بودن را نمی‌کرد؛ صدای گریه‌اش بلند می‌شد. با تمام وجود اشک می‌ریخت. به امام زمان عجل الله تعالی فرجه الیوم، به مسجد مقدس جمکران می‌رفت. بین رفقایم هستند برادرهایی که مرید کسی می‌شوند؛ او دنبال مریدبازی و مرید شدن نبود. با عرفان کاذب کاری نداشت. دنبال کسانی که دکان باز می‌کردند، نبود. دنبال آدم‌های مخلص بود. مثلاً دوران جنگ، روحانی سیدی به نام آقای مدنی از قم به لشکر ثارالله می‌آمد. امام جماعت مهدیه‌ی لشکر بود. روحانی شناخته‌شده‌ای نبود؛ ولی آدم اخلاقی مؤثری بود. حاج قاسم، ارادت و ویژه‌ای به آقای مدنی داشت.

از همان دوران، تأثیر کلام حاج قاسم برایم عجیب بود. دیده بودیم وقتی آیت‌الله بهجت یا آیت‌الله بهاء‌الدینی و حضرت امام درس اخلاق می‌گویند، گاهی ماجرای را می‌گویند که صدها نفر دیگر آن را نقل کرده‌اند؛ اما آن‌ها ماجرا را با نور درونی می‌گفتند که با همان بسم‌الله اول، همه دگرگون می‌شدند و اشک‌شان در می‌آمد. همان نور را از همان سال‌ها تا روز شهادتش در کلام حاج قاسم می‌دیدم؛ وقتی سخنرانی می‌کرد، همه با شنیدن کلامش اشک می‌ریختند. این حالت، عادی نیست. امام می‌فرمودند بعضی، ره صدساله را یک شبه طی می‌کنند. این کلامی که از زبانش جاری می‌شود، کلام عادی نیست. مقام معظم رهبری فرموده‌اند یک جوان سیزده‌ساله، توی جبهه وصیت‌نامه می‌نویسد؛ کسی که می‌خواند، تصور می‌کند یک فقیه وصیت‌نامه نوشته است. کلام، کلام او نیست؛ حرف یک انسان عادی هم سن و سال او نیست. نوع سخنی که بر زبان آیت‌الله مشکینی و آیت‌الله بهاء‌الدینی جاری می‌شود، با کلامی که آن جوان بیست و دو سه ساله توی جبهه می‌گوید، فرق

می‌کند؛ اما کلام او، مثل کلام یک فقیه و یک عارف، اثرگذار است؛ تا جایی که امام در مقابل این عرفای کم‌سن و سال می‌گفتند من هر وقت با یکی از این چهره‌ها روبه‌رو می‌شوم و عشق او به شهادت را در بیان و چهره‌ی نورانی‌اش مشاهده می‌کنم، احساس شرمساری و حقارت می‌کنم.

اثرگذاری کلام قاسم سلیمانی، در عشق او به خدا ریشه داشت. عشق به خدا، اول کمال است. نمایش این عشق را در وصیت‌نامه‌اش می‌بینیم: «معبود من، عشق من و معشوق من، دوست دارم. بارها تو را دیدم و حس کردم. نمی‌توانم از تو جدا بمانم. بس است؛ بس. مرا بپذیر؛ اما آن چنان که شایسته‌ی تو باشم.»

وقتی به خدا عشق می‌ورزی، باید همان‌گونه که خدا می‌خواهد، خودت را رشد بدهی. عشق به اولیاء هم این‌گونه است. سلیمانی، ذوب شده در پیغمبر ﷺ و ائمه (علیهم السلام) بود؛ ذوب شده در امام خمینی و مقام معظم رهبری بود. این‌ها، عوامل موفقیت سردار سلیمانی و محبوبیت مردمی و عشق مردم به او بود.

حرفی از شهید عبدالله میثمی، همیشه توی گوشم است. گفت «قدرت ما، به میزان تجهیزات ما نیست؛ قدرت ما، به میزان ارتباط ما با خداست». عزت قاسم سلیمانی، به سبب ارتباطش با خدا، اخلاصش، شب‌زنده‌داری‌اش، تهجد و تعبدش، تلاوت قرآن و دائم‌الذکر بودنش بود. چون برای خدا و اولیای خدا حرکت کرد، خدا هم اسم او را نه فقط در ایران، در جهان بالا برد. عظمت سردار سلیمانی، در کشورهای غیراسلامی هم مشهود بود. در یکی از سفرها، به کاخ کرملین رفته بود و با ولادیمیر پوتین، رئیس‌جمهوری روسیه، قرار داشت. قبل از آن که پوتین برسد، وقت اذان شده بود. حاج قاسم، زیر نگاه عوامل تشریفات بلند می‌شود و اذان و اقامه‌ای می‌گوید که صدایش در سالن می‌پیچد. بعد با آرامش نمازش را می‌خواند. به همراهانش گفته بود «در

عمرم چنین لذتی از نماز نبرده بودم.». بعد از نماز، در سجده‌ی شکر گفته بود خدایا، این بود کرامت تو؛ روزی در کاخ کرملین برای نابودی اسلام نقشه می‌کشیدند؛ حالا من قاسم سلیمانی آمده‌ام اینجا، نماز خوانده‌ام!

شاید خیلی‌ها خبر نداشته باشند که ستاد بازسازی عتبات عالیات را حاج قاسم پایه‌ریزی کرده است.<sup>۱</sup> وقتی آمریکایی‌ها وارد عراق شدند، مردم در فقر و مشکلات معیشتی و اقتصادی بودند. کم‌کم پشتیبانی جمهوری اسلامی و مردم ایران از مردم عراق شروع شد. بعد زمینه برای توجه به عتبات فراهم شد. همان نیروهایی که برای کمک به مردم رفته بودند، ستاد بازسازی عتبات را شکل دادند. این، فکر حاج قاسم بود که ستادی برای بازسازی عتبات درست شود. این کار شکل گرفت. در همه‌ی استان‌ها، ستاد تشکیل دادند و کمک‌های مردمی جمع‌آوری شد. بعد شروع به بازسازی حرم‌ها در کربلا، نجف، سامرا و کاظمین کردند.

اعتبار و حضور حاج قاسم در این کار، مؤثر بود. اگر نفوذ سردار سلیمانی و شناخت او از نیروهای عراقی نبود، این کار به انجام نمی‌رسید. حاج قاسم، همه‌ی گروه‌های عراقی را با شناسنامه می‌شناخت. آن‌ها بدون استثنا از او حرف شنوی داشتند. حتی بعضی از افرادی که گاهی حرف‌هایی می‌زدند که او نمی‌پسندید، در اوج معرکه‌ها، خطش را می‌خواندند. مقام‌های دولت عراق هم به نظریات او توجه می‌کردند. در آن اوضاع عراق، گاهی در یک مسیر، چند گروه ایست و بازرسی داشتند، و اگر می‌خواستیم از منطقه‌ای به منطقه‌ی دیگر برویم، می‌بایست با چند گروه هماهنگ می‌کردیم؛ که کار آسانی نبود. وقتی می‌خواستند یک ماشین شن و ماسه را از بیرون وارد حرم کنند، گروه واحدی نبود که با یک هماهنگی کارت عبور بگیرند و

۱. آقای علی شیرازی، عضو شورای سیاست‌گذاری ستاد بازسازی عتبات عالیات است.

همه‌ی مسیر را بروند. زمانی این مسیر هموار می‌شد که همه‌ی گروه‌ها از ستاد بازسازی عتبات عالیات و جمهوری اسلامی ایران حرف شنوی داشته باشند. عامل اصلی باز کردن این راه و نفوذ جمهوری اسلامی برای ساختن حرم‌های شریف، قاسم سلیمانی بود.

مردم عراق دیدند جمهوری اسلامی و ملت ایران، سرمایه‌ی هنگفتی برای بازسازی عتبات گذاشته‌اند و نیروهای متعددی از ایران می‌آیند و حرم‌ها را می‌سازند و توسعه می‌دهند. نگاه ایرانی به توسعه‌ی حرم، نکته‌ی بارزی بود که عراقی‌ها شاهدش بودند. روزهای اول شاید برخی این را باور نمی‌کردند؛ اما امروز باور می‌کنند که ایرانی‌ها و جمهوری اسلامی می‌توانند در موضوعات دینی مثل توسعه‌ی حرم، با معماری ایرانی، هنر اسلامی را به سبک جدیدی به ملت عراق ارایه کنند، و این سبک در عراق هم پذیرفته شود. این باعث شد وحدت بیشتری میان مردم ایران و ملت عراق ایجاد شود.

قاسم سلیمانی، خودش را نمی‌دید. در دوران جنگ، در جنوب شرق کشور، در نیروی قدس و سوریه و لبنان و عراق، هیچ زمانی خودش را ندید. اخلاص او، اخلاص ویژه‌ای بود. همین رفتار، در بازسازی عتبات عالیات هم وجود داشت. او می‌خواست مردم عراق را از ظلم صدام، از تجاوز داعش و تروریست‌ها نجات دهد؛ اما در بازسازی عتبات هم همه‌ی هم و غم او، بهترین بازسازی در کربلا و نجف و سامرا و کاظمین بود.

نگاهش این بود که جمهوری اسلامی باید حرم را به بهترین شکل بسازد. این حرکت را هم در شکل زیبایی ترسیم کرد. اگرچه خود او و نیروهای تحت امرش، ستاد بازسازی عتبات عالیات را شکل دادند، در این موضوع، اوقاف را پیشانی حرکت قرار داد تا همه‌ی کارها تحت عنوان اوقاف و ستاد بازسازی عتبات و در چارچوب شورای سیاست‌گذاری پیش رود. همه شاهد بودند بعضی از طرح‌هایی که اجرا می‌شد، طرح حاج قاسم یا کسانی بود که با او

کار می‌کردند؛ ولی نمی‌خواست به نام او تمام شود. در نظرش بود که کار باید برای خدا باشد و نام جمهوری اسلامی باید باز شود؛ باید جمهوری اسلامی به مثابه نماد امت اسلامی و سرمشق جامعه‌ی انسانی و اسلامی مطرح باشد تا دنیا بداند که ایران قدرتمند است و به حرم و حریم اهل بیت علیهم‌السلام توجه خاص دارد؛ تا دنیا بداند ملت ایران، به این ارزش‌ها پای‌بندند و از هستی و مال خودشان برای دفاع از حرم‌های شریف اهل بیت علیهم‌السلام و بازسازی این حرم‌ها هزینه می‌کنند.

بعد از سرنگونی صدام، سنت راه‌پیمایی اربعین در عراق دوباره احیا شد. مردم عراق، با علاقه‌مندی زیاد، هر سال این مراسم را برگزار می‌کردند. کم‌کم ایرانی‌ها برای پشتیبانی این کار دست به کار شدند تا موکب‌های مسیر منتهی به کربلا و نجف، پذیرای جمعیت بیشتری از زائرین حضرت امام حسین علیهم‌السلام از ایران و کشورهای دیگر باشند. وقتی داعش به عراق حمله کرد و حاج قاسم و نیروهایش برای آزادسازی مناطق اطراف کربلا وارد میدان شدند، امنیت موکب‌ها و مسیر کربلا و نجف و بغداد، مهم‌ترین مسئله برای برگزاری مراسم اربعین بود. برقراری امنیت مراسمی به این وسعت، کار قاسم سلیمانی بود. حاج قاسم در شکل‌گیری ستاد اربعین و حمایت از موکب‌ها هم نقش مهمی داشت.

مراسم راه‌پیمایی اربعین، موجب وحدت بین دو ملت ایران و عراق و قدرت‌نمایی امت اسلام در جهان شد. در مراسم اربعین، علاوه بر مردم عراق و ایران، مردم جاهای دیگر دنیا هم حضور دارند. شور و شوقی که مراسم اربعین در دنیا ایجاد کرده، انقلاب عظیمی حول عشق به امام حسین علیهم‌السلام در جهان و جنگی فرهنگی با استکبار است؛ فرهنگ قدرتمندی است که مهاجم فرهنگی دشمن را خنثی می‌کند.



### شیعه‌ی تنوری

به علت مسئولیتیم در نیروی قدس، شاید بیش از بقیه‌ی دوستانم، از رابطه‌ی بین مقام معظم رهبری و حاج قاسم شناخت داشته باشم. آنچه در این سال‌ها شاهد بودم، غیر از مناسبات نظامی بین فرمانده کل قوا و فرمانده یک نیرو، رابطه‌ی حضرت آقا و حاج قاسم را رابطه‌ای عاشقانه دیدم. رهبر معظم انقلاب اسلامی، دهم شهریور ۱۳۹۳ در نامه‌ای به قاسم سلیمانی چنین می‌نویسند: «از نگرانی خود نسبت به خطرات حضور در منطقه چیزی نمی‌گویم؛ ولی بدانید نگران‌ام!»

این لحن، شاید سابقه‌ای در مکاتبه‌ی فرمانده کل قوا با فرمانده یکی از نیروهای تحت امر ایشان نداشته باشد. این کلمات، نه از جنس دستور و نظامیگری، از جنس عشق است. آقا با این کلمات می‌خواهند بگویند وقتی به سوریه و عراق و لبنان می‌روی، نگران جانت هستم! سردار سلیمانی در پاسخ این نامه نوشته است: «بسم الله الرحمن الرحيم. با عرض ادب، دست مبارک‌تان را می‌بوسم. اولاً پیوسته رضایت حضرت عالی به ما جان می‌دهد و موجب نشاط روحی و جسمی ماست. اگرچه خودم را لایق این عبارت‌های محبت‌آمیزی که شوق امید به آخرت و بشارت پیروزی‌های بزرگ‌تر را ایجاد می‌کند، نمی‌بینم، از خداوند سبحان عاجزانه درخواست می‌کنم که به من ظرفیت و عبودیت لازم را عطا بفرماید. ثانیاً جان ناقابل من، ارزش نگرانی شما را ندارد. جان من، هزاران بار فدای جان ارزشمند شما باد.»

در این پاسخ هم لحن یک فرمانده نظامی به مافوق را نمی‌بینیم؛ لحن یک عاشق فدایی ولایت است.

گاهی با هم جلساتی در بیت رهبری داشتیم. اگر به نماز ظهر و عصر ختم می‌شد، نماز را به امامت امام خامنه‌ای می‌خواندیم. گاهی موقع بیرون آمدن از حسینیه، آقا را توی راهرو یا حیاط می‌دیدیم. می‌ایستادیم دست‌شان را ببوسیم. آقا تا چشم‌شان به حاج قاسم می‌افتاد، خوشحال می‌شدند و بازو یا پیشانی‌اش را می‌بوسیدند.

یک شب، جمعی از فرماندهان لبنانی را بردیم خدمت حضرت آقا. گفتیم توی حیاط جلوی حسینیه‌ی شماره‌ی دو بایستند که وقتی آقا تشریف می‌آورند، همه راحت ایشان را ببینند. من و حاج قاسم هم ایستاده بودیم. چند نفر از مسئولان هم بودند. آقا از منزل‌شان آمدند داخل حیاط. در چنین دیدارهایی ندیده بودم آقا کسی را بیشتر تحویل بگیرد؛ اما در اینجا آقا تا چشم‌شان به حاج قاسم افتاد، فرمودند «اول، تو آقای حاج قاسم بیا، من تو را ببوسم.»! حاج قاسم را در آغوش گرفتند، بازو و پیشانی‌اش را بوسیدند. این صحنه، دو دقیقه‌ای طول کشید. بعد آمدند سمت جمعیت.

در مراسم روضه‌ها هم حاج قاسم معمولاً وقتی وارد حسینیه می‌شد، فرار می‌کرد، می‌رفت گوشه‌ای می‌نشست تا کسی او را نبیند. مردم که متوجه می‌شدند، همه صلوات می‌فرستادند و شعار می‌دادند. آقای وحید و دیگران اصرار می‌کردند حاج قاسم بیاید جلو بنشیند. گاهی نمی‌آمد. گاهی مجبورش می‌کردند بالا نینشیند. گاهی که پیش آقا می‌نشست، باز آقا در همان حالت نشستہ پیشانی حاج قاسم را می‌بوسیدند. بارها شاهد این صحنه‌ها بودیم. این رابطه‌ی عاشقانه به‌روشنی دیده می‌شد.

شناخت سردار سلیمانی از امام خامنه‌ای، شناختی سطحی نبود. او در سال ۱۳۸۹، در یادواره‌ی شهدای خانوک کرمان، حرفی زد که هیچ‌وقت یادم

نمی‌رود. گفت: والله علمای شيعه را تماماً و از نزدیک می‌شناسم. والله، اشهد بالله سرآمد همه‌ی این علما، آیت‌الله العظمی خامنه‌ای است.

گاهی دونفري خدمت علما و مراجع قم می‌رفتیم. از من می‌خواست در هر فرصتی که مشغله‌ی کاری اجازه می‌دهد، برنامه‌ریزی کنم و به دیدار مراجع برویم. در این دیدارها، وقایع خاص و مسائل منطقه را تشریح و تبیین می‌کرد. صحبت همیشگی‌اش با مراجع و علما، در باره‌ی عظمت انقلاب اسلامی و مقام معظم رهبری بود. از آن‌ها درخواست می‌کرد که پشت سر مقام معظم رهبری محکم بایستند. بروایت فقیه و وحدتی که در پرتو ولایت ایجاد شده، تأکید می‌کرد و برایشان از خطرهایی می‌گفت که در صورت حمایت نکردن از ولایت ممکن بود در دنیا اتفاق بیفتد. مسائل را به خوبی تشریح می‌کرد و زیبا حرف می‌زد. حرف‌هایش، روی علما اثرگذار بود. جاذبه‌اش طوری بود که مراجع و علما لذت می‌بردند. گاهی تا دم در به استقبالش می‌آمدند یا بدرقه‌اش می‌کردند. آیت‌الله جوادی آملی، تا بیرون از ساختمان به استقبال حاج قاسم می‌آمدند.

گاهی مراجع پیغام می‌دادند می‌خواهیم حاج قاسم را ببینیم. حتی بعضی مراجع می‌خواستند سردار سلیمانی با آن‌ها عکس بگیرد. این‌که مرجع تقلید بگوید بیا با هم عکس بگیریم، عکس خصوصی دونفري، نشانه‌ی علاقه‌ی مراجع به حاج قاسم بود.

بین علمای درگذشته، ارادت ویژه‌ای به آیت‌الله بهاء‌الدینی داشت. همیشه یاد می‌کرد که دوران جنگ، با فرماندهان به منزل آیت‌الله بهاء‌الدینی می‌رفتیم. یک کبابی نزدیک منزل‌شان بود. ایشان کباب می‌گرفتند، و ظهر، مهمان آقای بهاء‌الدینی بودیم. به آیت‌الله مشکینی علاقه‌ی خاصی داشت؛ مخصوصاً که ایشان زیاد جبهه می‌آمدند. در همان دوران جنگ، با آیت‌الله محی‌الدین حائری شیرازی، امام جمعه‌ی شیراز، در تماس بود. آیت‌الله

حائری، هر وقت به جبهه می‌آمدند، به لشکر ثارالله می‌آمدند. به ایشان هم خیلی ارادت داشت. مخصوصاً این اواخر که آیت‌الله حائری بیمار شده و امام جمعه هم نبودند، حاج قاسم بیشتر به ایشان توجه می‌کرد. به این نکات دقت داشت که شأن ایشان حفظ شود، رابطه برقرار باشد و از ایشان استفاده کنیم. به آیت‌الله جوادی آملی خیلی علاقه‌مند بود. این اواخر، به خصوص در دوره‌های بصیرت، به من می‌گفت برنامه‌ریزی کن فرماندهان را به محضر علمای قم و مشهد ببریم. به بهره‌گیری و بهره‌مند شدن از علما، خیلی توصیه می‌کرد.

سردار سلیمانی، دوران جنگ، مقلد حضرت امام بود. فرماندهان لشکر هم مقلد امام بودند. او بعد از حضرت امام، ابتدا با عنایت به فتوای آیت‌الله اراکی، بر تقلید از امام باقی بود. فتوای حضرت آقا این بود که حتی اگر مرجع از دنیا رفته باشد، می‌شود از او تقلید ابتدایی کرد. اجازه می‌دادند کسی که حالا می‌خواهد تقلید را شروع کند، به فتوای حضرت امام عمل کند. سردار سلیمانی، مقلد امام، و بعد هم مقلد حضرت آقا بود.

حاج قاسم، دنبال انس با علما بود. در شهرکی که سردار سلیمانی می‌نشست، آیت‌الله راستی کاشانی<sup>۱</sup> هم زندگی می‌کرد. آیت‌الله راستی، مریض احوال و بستری بودند و کم‌تر از خانه بیرون می‌آمدند. حاج قاسم اصرار می‌کرد به عبادت ایشان برویم. یک بار با هم به خانه‌ی ایشان رفتیم. سردار سلیمانی به آقای راستی گفت «اگر اجازه بدهید، جلسات منظمی، مثلاً ماهی یک جلسه، خدمت‌تان برسیم و از شما استفاده کنیم.» ایشان قبول کرد. بنا شد من پیگیر باشم. چند بار زنگ زد؛ نتیجه نداد. آخرش هم جلسه

۱. آیت‌الله حسین راستی کاشانی، از باران حضرت امام در دوران مبارزه بود. نمایندگی مجلس خیرگان رهبری در دوره‌های اول و دوم از استان تهران، ریاست شورای عالی حوزه‌ی علمیه‌ی قم، و عضویت در جامعه‌ی مدرسین حوزه‌ی علمیه‌ی قم، از جمله‌ی فعالیت‌های ایشان پس از انقلاب بود. ایشان بیست‌ونهم شهریور ۱۳۹۶ چشم از جهان فرو بست.

تشکیل نشد. یک سالی گذشت. روزهای عید بود. دوباره سردار سلیمانی اصرار کرد برویم ایشان را ببینیم. پیگیری کردم، و رفتیم. وقتی وارد شدیم، در همان ابتدا، سردار سلیمانی به آیت‌الله راستی گفت «ما خیلی دوست داریم بیاییم خدمت شما؛ اما آفازاده‌ی شما راه نمی‌دهد!». رودربایستی با کسی نداشت؛ صریح حرفش را می‌زد. آخرش راهی باز نشد خدمت ایشان برویم. بعدها آیت‌الله موحدی کرمانی به آن شهرک تشریف آوردند. ایشان قبلاً نماینده‌ی مقام معظم رهبری در سپاه بودند و کرمانی هستند. هم من، هم سردار سلیمانی، ایشان را از قدیم می‌شناختیم. دوران جنگ، مدتی امام جمعه‌ی کرمانشاه بودند. با ایشان در ارتباط بودیم. حاج قاسم گاهی می‌گفت برویم خانه‌ی آقای موحدی. دو بار با هم به خانه‌ی ایشان رفتیم. سردار قآنی هم بود. بار دوم، همه با خانواده رفتیم. سردار سلیمانی به آیت‌الله موحدی گفت «اگر اجازه بدهید، جلساتی منظم خدمت شما داشته باشیم». قرار شد جلسات، دوشنبه‌ی اول هر ماه و گردشی باشد؛ یک جلسه، خانه‌ی ما؛ یک جلسه، خانه‌ی سردار سلیمانی؛ و یک جلسه، خانه‌ی سردار قآنی. جلسات از سال ۱۳۹۶ شروع شد و چند ماه ادامه پیدا کرد. گاهی خانواده‌ها هم می‌آمدند. بیشتر، مباحث اخلاقی طرح می‌شد و از محضر ایشان استفاده می‌کردیم. چند دقیقه‌ای را هم به اخبار جبهه‌ی مقاومت می‌گذراندیم. آخرین جلسه قرار بود دوشنبه‌ای باشد که دیگر سردار سلیمانی رفت سوریه، و ماجرای شهادت پیش آمد. مهم‌ترین خواسته‌اش از ما این بود که از محضر علما کسب فیض کنیم.

حاج قاسم، همان‌طور که خودش گفته بود، همه‌ی علما را می‌شناخت. او ضمن ارادتی که به همه‌ی علما داشت، در همان یادواره‌ی شهدای خانوک کرمان گفت اگر تمام علمای جهان، یک طرف باشند و مقام معظم رهبری، یک طرف، مطمئناً من طرف امام خامنه‌ای می‌روم.

سلیمانی در وصیت‌نامه و آخرین خواسته‌اش، به عنوان یک سرباز، به علما و مراجع عظام را مخاطب قرار داده و حمایت از ولایت فقیه را تنها راه حفظ اسلام ذکر کرده است.<sup>۱</sup> وصیت حاج قاسم، منحصر به علمای شیعه نیست؛ از علمای اهل سنت هم درخواست می‌کند که برای نجات اسلام و قرآن، ولایت فقیه را رها نکنند.<sup>۲</sup>

قاسم سلیمانی، علاوه بر شأن و مقام مرجعیت، برای حضرت امام و امام خامنه‌ای در جایگاه ولایت فقیه، منزلتی قائل بود که عمل به گفتار و افکار ولایت را تکلیف خود می‌دانست. او یک بار که در باره‌ی عملیات بدر صحبت می‌کرد، اشاره‌ای هم به همین تکلیف‌مداری کرد و گفت: زمان جنگ، در عملیات بدر موفق نشدیم. خیلی شهید داده بودیم. روز بعد از عملیات، همه‌ی ما در جزیره‌ی مجنون جمع شدیم. همه ناراحت بودیم. آن روز، امام، رحمته‌الله علیه، پیامی داده بود؛ که این پیام خیلی عجیب بود. امام فرموده بودند ما نباید به پیروزی‌ها و شکست‌ها نگاه کنیم؛ بلکه باید به تکلیف‌مان نگاه کنیم.

در جریان عملیات کربلای پنج هم گفته شده بود با استحکاماتی که صدام در شلمچه ایجاد کرده، امکان جنگ در شلمچه نیست! امام فرمودند باید عملیات بشود؛ همه‌ی افکار به این سمت رفت که باید فکر امام پیاده شود.

۱. از متن وصیت‌نامه: «سخنی کوتاه از یک سرباز چهل‌ساله در میدان به علمای عظیم‌الشأن و مراجع گران‌قدر که موجب روشنایی جامعه و سبب زدودن تاریکی‌ها هستند؛ خصوصاً مراجع عظام تقلید: سربازان از یک برج دیده‌بانی دید که اگر این نظام آسیب ببیند، دین و آنچه از ارزش‌های آن که شما [برای آن] در حوزه‌ها استخوان خرد کرده‌اید و زحمت کشیده‌اید، از بین می‌رود. این دوره، با همه‌ی دوره‌ها متفاوت است. این بار اگر مسلط شدند، از اسلام چیزی باقی نمی‌ماند. راه صحیح، حمایت بدون هر گونه ملاحظه از انقلاب، جمهوری اسلامی و ولی فقیه است.»

۲. از متن وصیت‌نامه: «منزه‌ترین عالم دین که جهان را تکان داد و اسلام را احیا کرد، یعنی خمینی بزرگ و پاک ما، ولایت فقیه را تنها نسخه‌ی نجات‌بخش این امت قرار داد؛ لذا چه شما که به عنوان شیعه به آن اعتقاد دینی دارید و چه شما که به عنوان سنی اعتقاد عقلی دارید، بدانید [باید] به دور از هر گونه اختلاف، برای نجات اسلام، خیمه‌ی ولایت را رها نکنید. خیمه، خیمه‌ی رسول الله است. اساس دشمنی جهان با جمهوری اسلامی، آتش زدن و ویران کردن این خیمه است. دور آن بچرخید. والله، والله، والله، والله، این خیمه اگر آسیب دید، بیت‌الله الحرام و مدینه، حرم رسول الله، و نجف، کربلا، کاظمین، سامرا، و مشهد باقی نمی‌ماند؛ قرآن آسیب می‌بیند.»

حالا هم وقتی مقام معظم رهبری می‌فرمایند باید در مقابل آمریکا و داعش بایستیم، قاسم سلیمانی شک نمی‌کند؛ می‌گوید تکلیف شرعی ست که باید بایستیم. حاج قاسم، شيعه‌ی تنوری<sup>۱</sup> بود؛ به هر چه ولایت گفت، عمل کرد. گاهی در ادای تکلیف، آیه‌ی «لا یكلف الله نفساً الاّ وسعها»<sup>۲</sup> را می‌خوانیم و از آن اشتباه برداشت می‌کنیم؛ می‌گوییم وسع من همین است! مقام معظم رهبری می‌فرمایند وسع شما، ده برابر کاری ست که الآن می‌کنید. به سپاه می‌فرمایند من از سپاه راضی‌ام؛ اما کار صدبرابری از سپاه می‌خواهم. سردار سلیمانی، همین نگاه را دارد؛ می‌گوید وسع من، این نیست. امروز، بیست ساعت کار می‌کنم؛ می‌توانم بیست و یک ساعت کار کنم؛ می‌توانم خانه نروم. دو هفته سوریه بود. آمد فرودگاه، جلسه گذاشت. به خانه‌اش نرفت و برگشت. با زن و بچه‌اش تماس گرفت. گفت برنامه‌ی کاری ست و باید برگردم سوریه. آن‌ها هم گفتند برو! آن‌ها هم در این چهل سال همراهی کردند. سلیمانی می‌گوید حرف آقا نباید زمین بماند! باید تا آنجا که می‌توانم، روز به روز تلاشم را بیشتر کنم.

قاسم سلیمانی، روی اصولی متمرکز بود. اگر کسی به انقلاب و ولایت فقیه دهن‌کجی می‌کرد، نمی‌توانست تحمل کند. در این ۴۱ سال، چپ و راست - اصولگرا و اصلاح‌طلب - روی بعضی از اصول لغزیدند؛ اما برای سردار

۱. عبارت «شيعه‌ی تنوری»، از روایت مأمون رقی. از اصحاب امام صادق علیه السلام. شهرت یافته است. او نقل کرده: خدمت آقایم امام صادق علیه السلام بودم که سهل بن حسن خراسانی وارد شد و به آن حضرت گفت «شما مهر و رحمت دارید. شما اهل بیت امامت هستید. چگونه از حق خویش بازایستاده‌اید؟ با این که صد هزار شمشیرزن، پا در رکاب، در خدمت شما هستند». آن حضرت فرمود «خراسانی، برخیز و در تنور بنشین». خراسانی گفت «آقای من، مرا با آتش مسوزان و از من بگذر». آن حضرت فرمود «گذشتم». در این حال، هارون مکی که کفش هایش را به دست گرفته بود، وارد شد و سلام کرد. امام فرمود «کفش‌های خود را زمین بگذار و داخل تنور بنشین». هارون، بدون معطلی وارد تنور شد. امام صادق علیه السلام با سهل بن حسن خراسانی مشغول صحبت شد. مدتی بعد، امام به او فرمود «برخیز و به داخل تنور نگاه کن». خراسانی برخاست و به داخل تنور نظر افکند. هارون را دید که داخل تنور چهارزانو نشسته. امام فرمود «در خراسان، چند نفر مثل این مرد دارید؟». خراسانی گفت «به خدا قسم، یک نفر هم نیست». امام فرمود «بدان که ما هنگامی که پنج نفر یاور و پشتیبان نداشته باشیم، قیام نمی‌کنیم. ما به زمان قیام داناتریم». (بحارالانوار، ج ۴۷، ص ۱۲۳).

۲. بخشی از آیه‌ی ۲۸۶ سوره‌ی بقره: خداوند، هیچ‌کس را تکلیف نمی‌کند مگر به قدر توانایی او.

سلیمانی، فرد و جناح مهم نبود؛ اگر جایی به امام و مقام معظم رهبری جفا می‌شد، یا به اصول و مبانی‌ای که ولی فقیه طرح می‌کرد، بی‌اعتنایی می‌شد، می‌خروشید و ملاحظه‌ی هیچ‌کس را نمی‌کرد.

قاسم سلیمانی، همه‌جا اهل ملاحظه بود؛ اما ملاحظه‌اش، مرز هم داشت. اسلام، امام حسین علیه السلام، ولایت فقیه و استکبارستیزی، مرزهایش بود. روحیه‌ی انقلابی یعنی همین. بعضی، بخشی را می‌گیرند و بخشی را رها می‌کنند. نه؛ سردار سلیمانی از خط امام و خط ولایت و مباحث دین، ذره‌ای کوتاه نمی‌آمد؛ پابند اجرای دستورهای دین بود. حاج قاسم، آنجا که اسلام اجازه می‌داد، اغماض می‌کرد؛ اما از ارزش‌ها کوتاه نمی‌آمد. در فرمایش امام خامنه‌ای هم هست که انقلاب و انقلابیگری، خط قرمز حاج قاسم بود.<sup>۱</sup>

در جریان‌های فتنه، ملاک حاج قاسم، اسلام و انقلاب و ولایت فقیه و مقدسات بود. می‌گوید وابسته به هیچ جناحی نیستیم؛ پشت سر هر کسی هستیم که از اسلام و انقلاب و ولایت فقیه دفاع می‌کند. در فتنه‌ی سال ۱۳۷۸، وقتی دید انقلاب دارد آسیب می‌بیند، محکم پشت سر آقا ایستاد. عده‌ای از فرماندهان، نامه‌ی هشدارآمیزی به آقای خاتمی نوشتند؛ حاج قاسم هم آن را امضا کرد.

در انتخابات سال ۱۳۸۸، سلیمانی، طرفدار آقای احمدی‌نژاد نبود. وقتی آقا در برابر فتنه‌گران موضع گرفتند، در کنار آقا بود. بعد از انتخابات، دیگر بحث انتخابات مطرح نبود و عده‌ای داشتند اشتباه می‌رفتند. اینجا، قاسم سلیمانی، پشت سر آقا ایستاد. وقتی فتنه شروع شد، بعضی بچه‌های جنگ

۱. از سخنان ۱۸ دی ۱۳۹۸ در دیدار مردم قم با ایشان: «[شهید سلیمانی] اهل حزب و جناح و مانند این‌ها نبود؛ لکن به شدت انقلابی بود. انقلاب و انقلابیگری، خط قرمز قطعی او بود؛ این را بعضی‌ها سعی نکنند کم‌رنگ کنند. این، واقعیت اوست؛ ذوب در انقلاب بود؛ انقلابیگری، خط قرمز او بود. در این عوالم تقسیم به احزاب گوناگون و اسم‌های مختلف و جناح‌های مختلف و مانند این‌ها نبود؛ اما در عالم انقلابیگری چرا؛ به شدت پای بند به انقلاب، پای بند به خط مبارک و نورانی امام راحل بود.»



توی کرمان، با فتنه‌گران بودند. رفت کرمان. آن‌ها را خواست. گفت «می‌دانید دارید چه کار می‌کنید؟ اینجا دیگر بحث نظام است؛ پایتان را بکشید کنار». به حرفش گوش کردند. اگر حاج قاسم در کرمان نبود، بعضی بچه‌ها که اشتباه می‌رفتند، اشتباه‌شان را ادامه می‌دادند؛ حتی ممکن بود در مقابل نظام بایستند. او رفت جریان را کوتاه کرد؛ چون پای نظام در میان بود.<sup>۱</sup>

گاهی یک مسئول خطا می‌کند. مسئول، سرمشق است. اشتباه مسئول، هزاران نفر را به انحطاط می‌کشانند. یک وقت، فردی از روی جهل خطایی کرده و قاتی جمعی شده که خیال می‌کرده به نفع کشور است؛ بعد هم مشخص شده که فتنه‌ای بوده و او هم به این فتنه آلوده شده است. قاسم سلیمانی، اینجا دستش را می‌گیرد و او را از فتنه بیرون می‌کشد. اعمال و سوابقش را توی ترازو می‌گذارد؛ اگر عملکرد خوبش سنگینی کرد، پشت سرش می‌ایستد و آبرویش را می‌گذارد برای این‌که نجاتش بدهد.

حاج قاسم، دوران جنگ، انسان‌هایی را دیده بود که خطا کرده بودند؛ ولی آمدند جبهه، جنگیدند و شهید شدند. حاج قاسم می‌گفت می‌ارزد که برای آن‌ها آبرویم را بگذارم! او از جرم و مجرم حمایت نمی‌کرد؛ می‌خواست مجرم را به راه درست بیاورد. اگر این خطا در اندازه‌ی مقابله با اصول بود، حاج قاسم بر نمی‌تافت و سکوت نمی‌کرد؛ نماد اصول را هم ولایت فقیه می‌دانست؛ چنان که در وصیت‌نامه‌اش این‌طور نوشته است: «برادران و خواهران عزیز ایرانی من!... از اصول مراقبت کنید. اصول یعنی ولی فقیه؛ خصوصاً این حکیم، مظلوم، وارسته در دین، فقه، عرفان، معرفت. خامنه‌ای عزیز را عزیز جان خود بدانید. حرمت او را حرمت مقدسات بدانید.»

۱. قاسم سلیمانی با عنایت خاصی که به هم‌شهری‌هایش دارد، در وصیت‌نامه‌اش به مردم کرمان نوشته است: «دوست دارم کرمان همیشه و تا آخر با ولایت بماند. این ولایت، ولایت علی بن ابی‌طالب است، و خیمه‌ی او، خیمه‌ی حسین فاطمه است. دوران بگردید.»

یکی از مسئولان نیرو، به نمایندگی از سردار سلیمانی، در جلسه‌ای در وزارت امور خارجه یا شورای عالی امنیت ملی شرکت کرده بود و گویا در آن جلسه، یکی از آقایان، به آقا اهانتی کرده و خبر به حاج قاسم رسیده بود. یادم هست توی جلسه‌ای که در شورا داشتیم، جلوی همه‌ی ما به آن مسئول نیرو تندی کرد و با عصبانیت گفت «چرا با او برخورد نکردی؟ می‌بایست جلوی او می‌ایستادی! من اگر جای تو بودم، لیوان روی میز را به صورت آن فردی که به رهبری اهانت کرد، پرت می‌کردم.» خط قرمز، امام و آقا بود. برایش شیرازی یا رئیس‌جمهوری فرقی نمی‌کرد. اگر کسی موضعی می‌گرفت که مخالف مواضع رهبری بود، تعارف نمی‌کرد؛ محکم حرفش را می‌زد.

سلیمانی با افراط و تفریط از سوی هر کس مخالف بود. اگر کسی از ولایت فاصله می‌گرفت، یا حرفی می‌زد که با حرف ولایت هم‌خوانی نداشت، در برابر او سکوت نمی‌کرد؛ نه این‌که توی بوق کند و همه‌جا بگوید این فرد در مقابل آقا ایستاده است! بدون آن‌که در سخنرانی طرح کند، مثلاً در جلسه‌ی شورای عالی امنیت ملی، به خود آقای رئیس‌جمهوری انتقاد می‌کرد. در مورد مقاومت که طبیعی است؛ اگر حرفی می‌زدند که با مواضع آقا هم‌خوانی نداشت، عکس‌العمل نشان می‌داد. مثلاً وقتی آقا می‌گویند مذاکره با آمریکا ممنوع، گفته شود ما بدون مذاکره نمی‌توانیم به جایی برسیم، این‌طور نبود که ساکت بنشینند؛ حرفش را می‌زد که بتواند اثر بگذارد.

حاج قاسم، نقد اصلاح‌گرایانه داشت؛ از روی دشمنی نبود. می‌خواست فکرش را اصلاح کند؛ نه زمینش بزند. به آقای هاشمی، به عنوان شخصیتی که برای انقلاب و جنگ زحمت کشیده، احترام می‌گذاشت؛ اما اگر ایشان حرفی می‌زد که با مواضع رهبری هم‌خوانی نداشت، در جلسه‌ی خصوصی انتقاد می‌کرد و به صراحت به او می‌گفت این کار درستی نیست. ملاحظه نمی‌کرد که من فرمانده یک نیرویم و او رئیس‌جمهوری است؛ حرفش را می‌زد.

امام خامنه‌ای، دو جا کلامی در باره‌ی سردار سلیمانی به کار برده‌اند که چکیده‌ی همه‌ی ویژگی‌ها و خصلت‌های این شهید عزیز است. آقا یک بار در بیانیه‌ی مربوط به شهادت ایشان مرقوم کرده‌اند: «سردار سلیمانی، شاگرد مکتب امام بود.»؛ یک جا هم در نماز جمعه‌ی بیست و هفتم دی ۱۳۹۸ فرمودند: «به حاج قاسم سلیمانی و ابومهدی عزیز، دو شهید عزیز، به عنوان فرد نگاه نکنیم؛ به عنوان مکتب نگاه کنیم.»

این، کلامی عمیق است. شهید همت، شهید زین‌الدین، شهید باقری، شهید باقری و بقیه‌ی فرماندهان شهید، همه شاگردان مکتب امام بودند. تفاوت سردار سلیمانی با بقیه، این بود که سلیمانی چهل سال در این مکتب درس خواند و رشد کرد. یک دانش‌آموز، از مراحل راهنمایی و دبیرستان به دانشگاه و به درجه‌ی دکترا می‌رسد. یک نفر که وارد حوزه‌ی علمیه می‌شود، ده سال درس می‌خواند، سطح را تمام می‌کند و به درس خارج فقه می‌رسد. چند سال درس خارج می‌خواند، می‌شود استاد رسائل و مکاسب و کفایه. ادامه می‌دهد، می‌شود استاد درس خارج. پس از آن می‌شود مجتهد، مرجع تقلید، و می‌تواند رساله بدهد. برای مثال، در درس خارج حوزه می‌گوییم: مبنای شیخ انصاری، مبنای آقای خویی، مبنای امام و ... شیخ انصاری، سال‌ها درس خوانده، رشد کرده و خودش صاحب مبنای مکتب شده است. مقام معظم رهبری می‌فرمایند حاج قاسم سلیمانی، در مکتب امام درس خوانده؛ حالا ما به عنوان صاحب مبنای مکتب به او نگاه می‌کنیم. حاج قاسم سلیمانی، پس از چهل سال، حالا خودش استاد شده است. توی حوزه، یک نفر شاید ده استاد در اعتقادات و اخلاق و مسائل گوناگون داشته؛ اما از یک یا دو استاد اصلی او اسم برده می‌شود. استاد بزرگ حاج قاسم، امام خمینی، و بعد از ایشان، امام خامنه‌ای بود. بیست و دو سال، در نیروی قدس، مستقیماً با مقام معظم رهبری ارتباط داشت.

در سال ۱۳۸۵، وقتی آقا با شروع جنگ ۳۳ روزه فرمودند حزب الله پیروز می‌شود، سردار سلیمانی در جلسه‌ی خصوصی گفت «کاش آقا در جلسه این را نمی‌گفتند؛ اگر نشود، آقا تضعیف می‌شوند!»؛ اما او آن قدر رشد کرد که به جایی رسید که می‌گفت اگر آقا بفرمایند پشت این دیوار که من نمی‌بینم، آب است، آب هست. قاسم سلیمانی، پله به پله بالا آمد و به جایی رسید که دو سال قبل از شهادتش به من گفت «من حقایقی از آقا دیده‌ام که نمی‌توانم از آقا دست بردارم؛ در مورد آینده‌ی سوریه و عراق و لبنان، چیزهایی گفته‌اند که به آن‌ها رسیده‌ایم.».

حاج قاسم، قبل از این‌که شهید شود، آینده را همان‌طور می‌دید که آقا می‌بینند. اگر آقا می‌فرمایند بیست و پنج سال دیگر اسرائیل نیست، نیست. سال ۱۳۹۰ که جنگ سوریه شروع می‌شود، اگر آقا می‌فرمایند بشار سقوط نمی‌کند، سقوط نمی‌کند. سلیمانی با همین عینک جلومی‌رود و برنامه‌ریزی می‌کند. یقین دارد که ما در سوریه پیروزیم. سال ۱۳۸۵ می‌گفت اگر آقا این را نمی‌فرمودند، بهتر بود؛ بعد از سال‌ها، خودش در مراسم بزرگ داشت شهید قمی می‌گوید تا سه ماه دیگر، بساط داعش برچیده می‌شود. پس کلاس حکمتی را طی کرده و به اینجا رسیده است؛ اعتمادی به آقا دارد؛ چیزی را می‌بیند که دیگران نمی‌بینند؛ به درجه‌ای رسیده که پشت تربون می‌گوید تا سه ماه دیگر داعش باقی نمی‌ماند. این حرف، عادی نیست! فرمانده نظامی نباید طرح عملیات را لو بدهد؛ آمریکایی‌ها می‌فهمند؛ تجهیزات‌شان را توی منطقه می‌آورند؛ شاید نشود. او می‌گوید می‌شود، و شد. آقا با عنایت به این مراتب است که می‌فرمایند بگویید مکتب سلیمانی.

حاج قاسم سلیمانی، چهل سال در مکتب امام و امام خامنه‌ای درس خواند؛ پله به پله بالا آمد؛ رشد کرد؛ صاحب حکمت شد؛ و معرفت پیدا کرد. خیلی چیزها را در دوران حیاتش نفهمیدیم؛ حالا می‌فهمیم؛ حالا که او

شهید شده و به مقام عالی رسیده است.

پس از او، شهید ابومهدی المهندس است که امام خامنه‌ای فرموده‌اند باید به او به عنوان مکتب نگریسته شود.

وقتی به نیروی قدس رفتیم، توی جلسات، ایشان را می‌دیدم. کم کم آشنا شدیم و در بعضی از میدان‌ها مثل سعدیه و جلولا، همدیگر را می‌دیدیم. در بعضی جلساتی که در عراق بود، رفاقت‌مان شکل گرفت. ابومهدی، فرماندهی قوی و شجاع و در عین حال متواضع، دلسوز، مخلص و دوست‌داشتنی بود. پیگیر بودم خاطراتش را بگیریم. او هم مثل حاج قاسم سرش شلوغ بود و برای مصاحبه فرصت نداشت. در مراسم اربعین سال ۱۳۹۸، ابومهدی قبول کرد وقت بگذارد خاطراتش را بگوید. فردی را به عنوان رابط مشخص کرد. یک جلسه‌ی مقدماتی هم برای شروع برگزار شد. گروهی را هم فرستادیم عراق؛ اما نتوانستند ابومهدی را پیدا کنند!

برای خانواده‌های شهدای سوری و لبنانی همایش برگزار کردیم. دنبال این بودیم که برای یادواره‌ی شهدای عراقی هم کاری بکنیم. با سردار سلیمانی هماهنگ کردم همایش شهدای عراقی را در عراق برگزار کنیم. همه‌ی خانواده‌های شهدای عراقی را دعوت کردیم. برای گروه‌های مختلف مثل کتائب و عصائب و حشدالشعبی و بقیه، در کربلا، نجف، کاظمین و بغداد برنامه‌ی جداگانه داشتیم. قرار شد هدیه‌ای به خانواده‌ها بدهیم. نظر حاج قاسم این بود که خانواده‌ها را به ایران بیاوریم؛ این کار شد، و آن‌ها سفری هم به قم و مشهد رفتند.

ابومهدی هم خانواده‌های شهدای ایرانی را که در جنگ با داعش در عراق شهید شده بودند، به عراق دعوت کرد. کنگره را حشدالشعبی در بغداد برگزار کرد. محل استقرار خانواده‌ها، در کاظمین بود. خانواده‌ها در این سفر پنج‌روزه، دو روز در کربلا و یک روز هم در نجف به زیارت رفتند. در کنگره،

چند نفر سخنرانی کردند. خیلی از شخصیت‌های عراقی، در مراسم و جلسات، از ایران نام نمی‌بردند تا به طرفداری از ایران متهم نشوند. مدافع جمهوری اسلامی بودند؛ ولی می‌گفتند بعضی‌ها نسبت به ایران حساس‌اند و بهتر است اسم ایران را نبریم. سخنرانی ابومهدی المهندس، از اول تا آخر، تجلیل از جمهوری اسلامی ایران، سردار سلیمانی و خانواده‌های شهدای ایرانی بود که در عراق شهید شده بودند. اصلاً ابومهدی این کنگره را برای همین منظور شکل داده بود.

## مدال بهشت

آن روز که آقا نشان ذوالفقار را به سینه‌ی سردار سلیمانی زدند، یکی از بهترین روزهای زندگی‌ام بود. نه من، همه‌ی رفقایم از این اتفاق خوشحال بودند؛ جز او که راضی نبود بین او و بقیه‌ی فرماندهان تمایزی داشته باشد. ابتدا زیر بار نمی‌رفت. وقتی اصرار شد، شرط کرد که خبری نشود. پس از آن که نشان را گرفت، به او گفتم «این مدال، مربوط به شما نیست؛ متعلق به جبهه‌ی مقاومت است!».

برای همین، با هماهنگی رئیس ستاد کل نیروهای مسلح، پیام تبریکی به سردار سلیمانی دادم. پیام که منتشر شد، همه خبردار شدند سردار سلیمانی، نشان ذوالفقار، بالاترین مدال جمهوری اسلامی، را گرفته است. هدف من هم این بود که همه از این قصه خبردار شوند. می‌دانستم مردم و دوستانش، از این خبر چه لذتی خواهند برد.

من و حاج قاسم به هم نزدیک بودیم، در همه‌ی این سال‌ها هیچ‌وقت با هم اوقات تلخی نکردیم. فقط اینجا بود که حاج قاسم از من ناراحت شد و گفت که «چرا این کار را کردی؟». ناراحت بود که چرا مطرح شده است! جوابم همان بود که این مدال، متعلق به شما نیست؛ مربوط به همه‌ی رزمنده‌های جبهه‌ی مقاومت است. گاهی با من شوخی می‌کرد؛ می‌گفت حریف تو یکی نمی‌شویم. هر تصمیمی می‌گیری؛ کار خودت را می‌کنی، و نمی‌توانم جلوی تو را بگیرم!

دخترش زینب می‌گفت روزی که بابا مدال ذوالفقار را از حضرت آقا گرفت، به او تبریک گفتم. بابا گفت «این‌ها، همه دنیوی ست. دعا کن یک روز مدال اخروی ام را از خدا بگیرم!».

در اوج جنگ سوریه، وقتی پیشرفت‌هایی به دست آمد و داعش عقب‌نشینی کرد، دنبال این بودم که از فرماندهان میدانی تشکر بشود. ستاد کل و دفتر نظامی فرمانده کل قوا، برنامه‌ای را برای این منظور تدارک کردند. چند جلسه با حاج قاسم صحبت کردم؛ مخالفت کرد. علتش این بود که در این تشویق‌ها، اسمی از سردار سلیمانی هم برده می‌شد، و او این را نمی‌خواست!

امام خامنه‌ای، با شناختی که از روحیه‌ی حاج قاسم داشتند، در مراسم اعطای نشان ذوالفقار به او فرمودند: مجاهدت‌های در راه خدا، با این چیزها قابل معاوضه و قابل جبران نیست... آنچه در برابر مجاهدت در راه خدا وجود دارد و خدای متعال در مقابل تقدیم کردن و روی دست گرفتن جان و مال در راه خدا قرار داده، بهشت است؛ رضای خداست... برحسب محاسبات مادی دنیایی، قابل ذکر است؛ اما برحسب محاسبات معنوی و الهی، قابل ذکر نیست.

حاج قاسم، نه فقط در اسفند ۱۳۹۷ و موقع گرفتن نشان ذوالفقار، حدود سی سال پیش از آن، در بهمن ۱۳۶۹ هم همین روحیه را داشت. آن سال، در ابتدای بحث درجه دادن به فرماندهان سپاه، گویا چند نفر از فرماندهان از جمله قاسم سلیمانی و احمد کاظمی به آقا نامه‌ای با این مضمون می‌نویسند که ما درجه نمی‌خواهیم؛ برای درجه به سپاه نیامده‌ایم و به تکلیف عمل کرده‌ایم. ظاهراً بعضی‌ها، این کار را نوعی تمرد دانسته و حرف‌هایی زده بودند. حاج قاسم، چنان از این قضیه ناراحت شده بود که عکس‌العمل نشان داد و نامه‌ای نوشت.



وقتی نامه را دیدم، اشکم درآمد. نوشته است: «خداوندا، تو شاهد باش که حاضر نبوده و نیستم برای بقای درجه‌ام، یا کمی و زیادی آن، به اندازه‌ی نقطه‌ای قلم بر کاغذ بیاورم؛ بلکه صرفاً برای این است که بعضی برادران، استنباط‌های زشتی کردند؛ مانند نعوذ بالله مخالفت با دستور رهبری. ما بالاترین و والاترین درجه را که شهادت در راه خداست، در کنار سفره‌ای که اولیای الهی در آن مهمان بودند، از دست دادیم و هرگز تصور چنین درجاتی را هم نمی‌کردیم، و امروز این درجات را از آن دیگران که مستحق لطف رهبری بودند، یا هستند، می‌دانم و خود را غاصب آن می‌دانم. خوب بود حوزه‌ی محترم نمایندگی، به جای تقلید از حوزه‌ی ارتش، به فکر ابتکارات دیگری بود، و ای‌کاش در دوران جنگ هم حداقل توجهی شده بود. و حالا بعد از نوشتن دانستنی‌های خودم اعلام می‌کنم من لایق مسئولیت بر این‌همه انسان‌های خوب نیستم. و چه خوب است از انسان‌های لایق و مخلص استفاده شود؛ نه مرد گرفتاری مانند من که در مسائل اولیه‌ی خود مانده‌ام.»

حاج قاسمی که من می‌شناسم، هیچ‌وقت دنبال شکایت و گله‌گزاری نبود. وقتی شنید بعضی از روی ناآگاهی، ابراز عقیده‌ی او را حمل بر مخالفت با آقا کرده‌اند، نتوانست خویشتن‌داری کند و ناچار دست به قلم شد. قاسم سلیمانی با نوشتن این نامه می‌خواهد بگوید من با درجه مخالف نیستم که «نعوذ بالله» به حرف آقا گوش نکنم؛ می‌گویم من لایق نیستم و کاری نکرده‌ام که درجه بگیرم. حاج قاسم افسوس می‌خورد که شهید نشده است. او، امثال مغفوری، زندگی‌آبادی، یوسف‌اللهی و میرحسینی‌ها را لایق درجه می‌دانست. سلیمانی، زمانی که این نامه را نوشت، فرمانده سپاه کرمان بود. در اینجا می‌خواهد بگوید ببینید توی سپاه، چه کسی لایق است فرمانده سپاه کرمان بشود؛ درجه را به او بدهید! حاج قاسم، خودش را گرفتار هوی و هوس دنیا معرفی می‌کند؛ که اگر این‌طور بود، این متن را نمی‌نوشت!

قاسم سلیمانی، وابستگی‌ای به دنیا نداشت. بقیه را هم به پرهیز از دنیاپرستی دعوت می‌کرد. در بهمن سال ۱۳۸۸، در جمع پاسداران گفت: حریص نباشید که از نظر مالی و درجه و پست و جایگاه مادی به کجا برسید؛ این‌ها قیمتی ندارد.

از وقتی حاج قاسم را شناختم، هیچ‌وقت خودش را ندیدم. در عراق، ابومهدی را دیدم. می‌گفت: ابومهدی، فرمانده من است؛ گرچه همه می‌دانند و خود ابومهدی هم می‌گفت حاج قاسم، فرمانده من است. در لبنان، سیدحسن نصرالله را فرمانده خودش می‌دانست. وقتی جنگ ۳۳ روزه شروع شد، همان روز اول، خودش را به او رساندم. زیر سایه‌ی سیدحسن بود. می‌خواست مراقب باشد او شهید نشود. دیگران را بزرگ، و خودش را کوچک می‌دید. در دیدار با مراجع و علما، آقا را می‌دید؛ خودش را ندیدم. در همه‌ی دیدارهای مراجع، با او بودم. در محضر آیت‌الله مکارم شیرازی، آیت‌الله نوری همدانی، آیت‌الله جوادی آملی، آیت‌الله صافی گلپایگانی، همه‌جا می‌گفت قدر آقا را بدانید. می‌گفت من در لبنان، عراق، سوریه و همه‌ی کشورهای اسلامی، عظمت آقا را می‌بینم. امروز به خاطر وجود آقا، اسلام در جهان چنین قدرتی پیدا کرده است. آنجا نگفتم من قاسم سلیمانی در لبنان و سوریه و عراق چه کارها کرده‌ام؛ حاج قاسمی که مراجع خودشان پیگیری می‌کردند با او جلسه داشته باشند؛ همه قبولش داشتند؛ حاج قاسم، با این محبوبیت، یک کلمه از خودش نگفت. می‌خواست عظمت آقا را جا بیندازد؛ مراجع و مردم، بیشتر از آقا حمایت کنند؛ جمهوری اسلامی بماند و در دنیا عزت پیدا کند. او آینده و نوک قله را می‌دید. کسی که به نوک قله نگاه می‌کند، خودش را نمی‌بیند.

سردار سلیمانی در باره‌ی افراد پایین‌تر هم همین رویه را داشت. حاج قاسم، سال ۱۳۶۵، مرا مسئول تبلیغات لشکر قرار داد. قبل از آن هم نیروی عادی رزمی و تبلیغی توی لشکر بودم. وقتی سال ۱۳۹۰، به عنوان مسئول نمایندگی

به نیروی قدس رفتم، حاج قاسم انگار نه انگار که من روزی شاگرد و زبردستش بوده‌ام، نگفت این همان شیرازی است که یک روز نیروی عادی لشکرم بوده و حالا شده مسئول نمایندگی؛ وقتی پس از جلسه با او، از اتاقش بیرون می‌آمدم، تا انتهای راهرو بدرقه‌ام می‌کرد. خانه‌ی ما، نزدیک خانه‌ی حاج قاسم بود. به خانه‌اش که می‌رفتم، بعضی اوقات تا خانه با من می‌آمد. اصرار می‌کردم نیاید، می‌زد به شوخی؛ می‌گفت «من، محافظ توام. باید تورا سالم تا در خانه برسانم.» حاج قاسمی که فرمانده جبهه‌ی مقاومت است؛ حاج قاسمی که سرلشکر است، و رهبر انقلاب، بازو و پیشانی‌اش را می‌بوسد و به او افتخار می‌کند، حتی یک بار جلوتر از من راه رفت!

زمانی که حاج آقای حاج صادقی، نماینده‌ی ولی فقیه در سپاه شد، یک بار با هم به سوریه رفتیم. حاج قاسم به نماینده‌ی نیرو در سوریه زنگ زده بود که «آقای حاج صادقی می‌آید؛ تحویلش بگیرید.» به دمشق که رسیدیم، به استقبال آمدند. نیم ساعت نگذشته بود که حاج قاسم زنگ زد و پرسید «اسکان‌شان دادید؟». نیم ساعت دیگر تماس گرفت که «کجا اسکان دادید؟». نیم ساعت بعد زنگ زد که «مشکلی ندارند؟». از دمشق می‌خواستیم برویم لبنان. در آنجا هم همین پیگیری را با نماینده‌ی نیرو در لبنان کرد. از کار حاج قاسم، هم خجالت می‌کشیدم، هم تعجب می‌کردم که او چطور با این همه مشغله، به فکر تحویل گرفتن آقای حاج صادقی است. برایم معما شده بود. وقتی برگشتیم ایران، در اولین فرصت، سراغ سردار سلیمانی رفتم. گفتم «حاج قاسم، چه خبر بود؟ چرا این قدر سفارش می‌کردی؟ بار اول مان نبود که به سوریه می‌رفتیم!». گفتم «دیدم آقای حاج صادقی، دنبال خودش نیست؛ برای خدا کار می‌کند. من برای کسانی که دنبال خودشان هستند، این کار را نمی‌کنم. گفتم چون خودش را نمی‌بیند، شاید تحویلش نگیرند!». در این چهل سال، خیلی آدم دیده‌ام. همه‌ی فرماندهان را قبول دارم؛

اما حاج قاسم، چیز دیگری بود. با فرماندهی کار کرده‌ام که می‌خواستم به اتاقش بروم، نیم ساعت پشت در می‌ماندم تا مرا توی اتاق راه بدهد. هشت سال با حاج قاسم به عنوان مسئول نمایندگی در نیروی قدس کار کردم. در این هشت سال، هر وقت می‌خواستم، به دفترش می‌رفتم؛ یک بار نگفت نیا. یک بار ناراحت نشد. بارها می‌گفت «تونیا؛ من می‌آیم.»؛ چند بار هم آمد! نمی‌گذاشتم. در آخرین سخنرانی که در جمع فرماندهان سپاه کرد، به آخوندهای سپاه گفت «شما باید یقه‌ی ما را بگیرید. اگر در اتاق مان را بستیم، نگذارید. بگویید باید ارتباطتان را با بدنه‌ی سپاه حفظ کنید.».

توی جلسات عمومی، یک بار نشد شخصیت مرا بشکند. رفتار و برخورد او را با فرماندهان زیردستش می‌دیدم و درس می‌گرفتم. به آن‌ها بها می‌داد. وقتی می‌خواست آقای ابوبقرا به عنوان معاون هماهنگ‌کننده معرفی کند، گفت: «من از زمان جنگ با او رفیق‌ام. الآن کشفش کرده‌ام.»

با فرمانده زیردستش طوری رفتار می‌کرد که انگار او فرمانده است. یک بار دیدم دارد به مسئول بهداری نیرو و تذکر می‌دهد حواست به پاسدارهایی که با خانواده‌شان به بیمارستان می‌آیند، باشد. می‌گفت «پاسداری که با خانمش می‌آید، عزتش را حفظ کن؛ تحویلش بگیر؛ تا دم در بیمارستان بدرقه‌اش کن تا خانمش جایگاه شوهرش را بداند.».

هر وقت با خانواده به خانه‌اش می‌رفتم، تابستان و زمستان، توی برف و باران، خودش و خانمش تا در حیاط به استقبال می‌آمدند. نگاه نمی‌کرد که فاصله‌ی من سلیمانی با شیرازی، از آسمان تا زمین است؛ خودش را کوچک می‌دید.

حاج قاسمی که با رئیس جمهوری روسیه و سوریه و مسئولان عراقی و لبنانی جلسه می‌گذارد؛ حاج قاسمی که طرح‌های آمریکایی‌ها را در منطقه به هم می‌ریزد و اسرائیلی‌ها تهدیدش می‌کنند، گاهی تنها می‌رفت نانوائی نان می‌خرد؛ فقط کلاهی روی سرش می‌کشید تا نشناسندش.

گفتم که بیشتر با پرواز عادی سفر می‌کرد. یک بار، بنا به ضرورت، با پرواز خصوصی به اصفهان رفته بود. بچه‌های سپاه فرودگاه اصفهان برایم گفتند که «حاج قاسم از هواپیما آمد پایین، پیش ما. گفت تا من برمی‌گردم، از خلبان و خدمه‌ی پرواز پذیرایی کنید. آن‌ها برای من، خودشان را به زحمت انداخته‌اند.»! بار دیگر که به اصفهان می‌رود، با پرواز عادی و از سالن عمومی وارد می‌شود. همین پاسدارها می‌گفتند یکمرتبه دیدیم حاج قاسم آمد گوشه‌ی فرودگاه، روی موکت نشست. گفت «خیلی خسته‌ام. بگذارید ده دقیقه همین جا بخوابم.».

هر چه گفتیم «سردار، توی اتاق خودمان، فرش و مبلی هست...»، همان‌جا روی موکت دراز کشید و خوابید! پس از ده دقیقه بیدار شد. خواستیم برایش شام مخصوص میهمان بگیریم. پرسید «شام خودتان چیست؟». گفتیم «ماکارونی.».

گفت «همان را بیاورید؛ با هم بخوریم.»!

بچه‌های فاطمیون می‌گفتند یکمرتبه دیدیم حاج قاسم وارد سنگرمان شد. با همه خوش و بش کرد. گفتیم حالا کجا می‌خواهد ناهار بخورد؛ کجا بخوابد؟ دیدیم در همان سنگری خوابید که ما می‌خواستیم؛ همان غذایی را خورد که ما می‌خوریم!

بچه‌های دیگر می‌گفتند حاج قاسم، سرزده پیش ما آمد. جلوی غذای بهتری گذاشتیم. پرسید «همین غذا را به رزمنده‌ها می‌دهید؟». گفتیم «نه...». دست به غذا نزد. گفت «غذایی را که به رزمنده‌ها می‌دهید، برایم بیاورید.».

امام خامنه‌ای در باره‌ی سردار سلیمانی فرموده‌اند: در جلسه‌ای که ما غالباً با همه‌ی مسئولین مختلف که ارتباط با کار او بود، داشتیم - جلسات رسمی معمولی - حاج قاسم، یک گوشه‌ای می‌نشست که اصلاً دیده نمی‌شد. آدم گاهی اوقات می‌خواست بداند یا استشهاد کند، باید می‌گشت تا او را پیدا می‌کرد؛ خودش را جلوی چشم قرار نمی‌داد؛ تظاهر نمی‌کرد.<sup>۱</sup>

۱. از سخنرانی ۱۸ دی ۱۳۹۸.



### مرد جبهه‌ی فرهنگی

وقتی از نیروی دریایی سپاه به نیروی قدس رفتیم، با سردار سلیمانی جلسه گذاشتم تا برنامه‌هایم را با او در میان بگذارم. یکی از برنامه‌ها، کتاب خوانی بود. گفتم: «در نیروی دریایی، چند کتاب دفاع مقدس را مشخص می‌کردیم؛ مسابقه می‌گذاشتیم و به چهل پنجاه نفر جایزه می‌دادیم. موافق‌ای در نیروی قدس، همین کار را ادامه بدهم؟». گفت «من به هرکسی که کتاب بخواند، جایزه می‌دهم!». دیدم سردار سلیمانی، بیشتر از من به فکر تشویق دیگران برای خواندن کتاب‌های دفاع مقدس است. فکراو، کتاب‌خوان‌ها را چند برابر طرح من افزایش داد.

دوران جنگ، مسئول تبلیغات لشکر ثارالله بودم. اوایل سال ۱۳۶۶ از من خواست در باره‌ی جنگ‌های صدر اسلام کار کنم. با چند نفر از بچه‌های اهل مطالعه شروع به کار کردم. در مورد جنگ احد و بدر و خندق و جنگ‌های دیگر، مطالبی را آماده کردیم. حاج قاسم، همه‌ی آن‌ها را می‌خواند، و پس از تأیید او، به صورت جزوه چاپ می‌کردیم و در اختیار نیروها می‌گذاشتیم. حاج قاسم، از همان زمان، اهل مطالعه بود.

سردار سلیمانی، سال ۱۳۷۵ تصمیم گرفت کنگره‌ی شهدای لشکر ثارالله را در کرمان برگزار کند. برای این کار، فقط به دستور دادن اکتفا نکرد. خودش از کرمان به حوزه‌ی هنری تهران آمد؛ جایی که بهترین کتاب‌ها را در باره‌ی دفاع مقدس منتشر می‌کرد و افراد حرفه‌ای، بالای سر این کار بودند. حاج قاسم،

سراغ آقای سرهنگی، مسئول دفتر ادبیات و هنر مقاومت، رفت. ساعت‌ها با مرتضی سرهنگی، محسن مؤمنی و نویسندگان صحبت کرد. او که خود یک نیروی فرهنگی بود، با همان جدیتِ روزهای جنگ، در خط مقدم جبهه‌ی فرهنگی قرار گرفت. نویسنده‌ها را به کرمان برد؛ آن‌ها را تر و خشک کرد و تحویل‌شان گرفت؛ منابع و راوی معرفی کرد. زمانی هم که کتاب‌ها نوشته شد، همه‌ی آن‌ها را سطر به سطر خواند؛ دقت کرد بزرگ‌نمایی نشده و مستند به واقعیت‌های جنگ باشد. خودش برای رفع اشکال‌ها وقت می‌گذاشت. برای نویسنده‌ها یادداشت‌های تشویق‌آمیزی فرستاد و برای تک‌تک کتاب‌ها مقدمه می‌نوشت. کتاب‌های کنگره‌ی کرمان، جزء اولین کتاب‌های فاخر دفاع مقدس بود.

از زمان جنگ که سردار سلیمانی را شناختم، شبانه‌روز مطالعه می‌کرد. عاشق کتاب بود. سلیمانی فرمانده جنگ که وقت نداشت سرش را بخاراند، به اندازه‌ی یک محقق که کارش مطالعه است، کتاب می‌خواند. در بعضی سفرهای سوریه و عراق که خیلی کم می‌خوابید، همان‌جا کتاب می‌خواند. توی هواپیما که در راه سوریه یا عراق بودیم، به جای این‌که از این ساعات برای استراحت استفاده کند، یا ذهنش مشغول کارهای عملیات باشد، از توی کیفش کتاب درمی‌آورد و مشغول خواندن می‌شد!

یک بار حدود پنجاه فرمانده و مسئول سپاه با مقام معظم رهبری دیدار خصوصی داشتیم. این ملاقات، در حسینیه‌ی شماره‌ی دو برگزار شد. آقا آن روز فرمودند «من از این جلسات، زیاد دارم. قبل از جلسه، یک کتاب دفاع مقدس آماده کنید، بیاورید جلوی حسینیه. من در سخنرانی، اسم آن کتاب را می‌برم. مردم، آن کتاب را می‌خرند». رهبر انقلاب، در جایگاه رهبری، می‌گویند حاضرند برای کتاب تبلیغ بکنند. بعد فرمودند «شما فرماندهان هم از این جلسات، زیاد دارید. شما هم این کار را بکنید.»



حاج قاسم، این کار را کرد. فقط در مسائل نظامی، دنبال تدابیر آقا نبود؛ در بحث کتاب‌خوانی و مسائل فرهنگی هم می‌خواست تدابیر مقام معظم رهبری را موبه‌مواجری کند. پس از شهادت سردار سلیمانی رفتن خانگی فاطمه مغفوری. گفتم «هر چه متن از حاج قاسم داری، بیاور ببینم». گفت «سنگین است. نمی‌توانم بیاورم.»! گفتم «یعنی چی سنگینه؟»! با همسرش علی تهامی رفت، از کتابخانه‌شان، تعداد زیادی کتاب آوردند! دیدم حاج قاسم، هر چه کتاب به آن‌ها هدیه داده، چند سطر یادداشت هم در صفحه‌ی اول کتاب برایشان نوشته است. همین کار را برای فرماندهان، دوستان و بچه‌هایش هم می‌کرد. در سخنرانی‌هایش به مطالعه‌ی کتاب‌های دفاع مقدس توصیه می‌کرد.<sup>۱</sup>

کتاب «من زنده‌ام»، خاطرات اسارت خانم معصومه آباد، را حاج قاسم هنگام عملیات موصل خوانده بود. روی جلد کتاب، عکس جوانی خانم آباد چاپ شده بود. حاج قاسم، در بحبوحه‌ی عملیات، در یادداشتی برای خانم آباد نوشته بود که من کتابت را خواندم و آن را با روزنامه پوشاندم تا عکس تو را نامحرم نبیند! پس از آن، در نامه‌ی دیگری به ایشان نوشت: «ان شاء الله کتابت را به همه‌ی زبان‌ها ترجمه می‌کنم تا همه بدانند زینب بنت رسول الله چگونه بوده است؛ وقتی کنیز او معصومه، این‌گونه معصوم بوده است.»

این، چند وجهی بودن حاج قاسم را می‌رساند؛ از طرفی می‌خواهد کتاب این آزاده‌ی جنگ، کوچک‌ترین اشکال حتی در حد چاپ یک عکس نداشته باشد؛ از طرف دیگر، به او پیغام می‌دهد که کتاب تو را به زبان‌های دنیا

۱. در سخنرانی هفته‌ی دفاع مقدس سال ۱۳۹۳ گفت: «من توصیه‌ام به آن‌هایی که جنگ را حس کردند، یا آن‌هایی که جنگ را حس نکردند، مطالعه‌ی کتاب‌ها و نوشته‌های مربوط به دوران دفاع مقدس است. شاید بیشترین تأثیرات تربیتی حقیقی، در این کتب وجود داشته باشد. اگر دقت کرده باشید، در بین همه‌ی کتاب‌های توصیه‌شده‌ی مقام معظم رهبری، ایشان، بیشترین تجلیل و توصیه را نسبت به همین کتاب‌های دفاع مقدس دارند. شاید بتوان گفت کمتر کتابی منتشر شده و در دسترس ایشان قرار گرفته باشد و ایشان مطالعه نکرده باشند و پیرامون آن تقریظی نداشته باشند. دلیل اصلی آن هم این است که در داخل این نوشته‌ها، حقیقتی وجود دارد که موجب تأثیر و تأثر بسیار بالایی است.»

ترجمه می‌کنم تا دنیا، سختی‌هایی را که یک بانوی رزمنده‌ی ایرانی در جنگ کشیده، بشناسد. نگاه حاج قاسم به ترویج و صدور این فرهنگ به جهان هم دنباله‌رو تدبیر مقام معظم رهبری برای ترجمه‌ی آثار دفاع مقدس است.<sup>۱</sup>

حاج قاسم، پیگیر ترجمه‌ی کتاب‌ها بود. بارها از من سراغ کتاب‌های ترجمه‌شده را می‌گرفت. پیگیر بود این کتاب‌ها به دستش برسد و به مهمان‌های خارجی‌اش بدهد.

یکی از کارهای حاج قاسم، مقدمه نوشتن برای کتاب‌های دفاع مقدس بود. کتاب‌های فرماندهان لشکر ثارالله را خودش می‌خواند و نظر می‌داد. کتابی در مورد شهید الله‌دادی نوشته شد. سردار الله‌دادی، زمان جنگ، مسئول ادوات لشکر ثارالله بود<sup>۲</sup> و در مرز سوریه و اسرائیل، توسط اسرائیلی‌ها شهید شد. کتاب را از نظر قلمی و ویرایشی پسندیدم و تأیید کردم چاپ شود. سردار سلیمانی، کتاب را خواند؛ اما تأیید نکرد. گفت «این کتاب، در شأن شهید الله‌دادی نیست، او از نیروهای جنگ بوده. باید تاریخ جنگش هم بیاید؛ فقط سوریه نباشد.» برای تکمیل کتاب، با هم جلسه گذاشتیم. خانم شهید الله‌دادی را هم دعوت کرده بود. کتابی هم برای شهید جمالی نوشته شد. خواند و نظر داد. در مورد شهدای دیگر هم تأکید می‌کرد کتابی که نوشته می‌شود، در شأن آن‌ها باشد. کتاب «انقلاب چهل ساله» که بیرون آمد، یک نسخه به حاج قاسم دادم و گفتم «دست خطی برای این کتاب بده.» کتاب مفصلی بود. حاج قاسم، این متن را نوشت: «این کتاب که گوشه‌ای

۱. امام خامنه‌ای ۲۳ اردیبهشت ۱۳۹۲ در این باره فرموده‌اند: «کتاب‌های شما اگر ترجمه شود، خیلی مخاطب پیدا می‌کند. به مخاطب بین‌المللی خیلی باید اهمیت دهید. شما اگر چنانچه بتوانید همین خاطره‌های شفاهی را، آنچه که مربوط به دفاع مقدس است، یا گفتید مربوط به اسرای عراقی‌ست، به زبان انگلیسی و اسپانیولی، یا این طرف، به زبان اردو ترجمه و منعکس کنید، می‌دانید چه اتفاقی در دنیا می‌افتد؟ این فرهنگی که برای انتقالش این همه زحمت بکش، چهار نفر را تربیت کن، بفروست فلان جا، بروند، بتوانند، از عهده بریبایند، نیابند، حواشی چه باشد، این را می‌توانید به وسیله‌ی کتاب منتشر کنید؛ تمام دنیا را بگیرد؛ کما این که دیگران، همین کار را کردند... به فکر باشید که ان‌شاءالله این‌ها را در خارج هم بازتاب دهید.»

۲. ایشان، مدتی فرمانده یکی از تیپ‌های لشکر ۲۷ محمد رسول الله ﷺ و فرمانده سپاه یزد بود.

از کارآمدی اسلام در حکومت است و اگر بگذارند و می‌گذاشتند حکومت قرآنی ولایت فقیه، این میراث گران‌بهای مهدویت، تحقق کامل یابد، آن وقت اعجاز قرآن و دین، نمایان‌تر می‌گردد.»

کتاب‌های خاطرات جنگ را می‌خواند. گاهی بعضی خاطره‌گویی‌ها را نقد می‌کرد. می‌گفت این‌طور نبوده؛ یا اصلاً واقعیت ندارد.

همه‌ی فرماندهان و بچه‌های لشکر را از سیستان و بلوچستان و هرمزگان و کرمان جمع کرد. می‌گفت باید خاطرات همه جمع شود و عملیات‌هایی را که لشکر کرده، مستندسازی کنیم. هر سال، دو سه جلسه با فرماندهان جنگ داشت. یکی از موضوعات مهم جلسه‌ها، خاطره‌گویی بود؛ این‌که خاطرات درست بیان شود و نسل به نسل زنده بماند.

تشکیلاتی درست کرد. گفت بروید با پدر و مادر همه‌ی شهدای لشکر مصاحبه کنید؛ خاطرات خودشان و شهدایشان را بگیرید تا آن‌ها از دنیا می‌روند، خاطرات‌شان دفن نشود! این کار، ابتکار سردار سلیمانی بود. برای اولین بار، چنین حرکتی را توی کشور راه انداخت. عده‌ای از بچه‌ها، پدر و مادر شهدای لشکر را در همه‌ی استان‌ها پیدا کردند و خاطرات‌شان را گرفتند. این تشکیلات حالا به مرکز اسنادی به اسم «حماسه‌ی ثارالله» تبدیل شده؛ که شورایی دارد و من هم عضو آن شورا هستم. حاج قاسم، هم‌زمان با برگزاری کنگره‌ی شهدای کرمان، اولین موزه‌ی جنگ کشور را در کرمان ساخت.

در جنگ سوریه، پس از سقوط داعش، تشکیلاتی را شکل داد و تجربه‌ی همان بچه‌ها را به کار گرفت. گفت همه‌ی خاطرات جنگ سوریه و عراق را ضبط کنید؛ پنجاه سال دیگر که هیچ‌یک از آن‌ها نیستند، نویسندگی‌ها و فیلم‌سازان می‌توانند از همین خاطرات استفاده کنند. بخشنامه کرد و همه را برای اجرایش پای کار آورد.

بارها با حاج قاسم در باره‌ی خاطراتش صحبت کردم. هی طرفه می‌رفت.

آن قدر گفتم تا راضی شد کتاب خاطراتش از عملیات کربلای پنج را چاپ کنم. پای کار هم آمد؛ اما مشغله‌اش زیاد شد. گفت: بگذار برای بعد. خودت می‌بینی چقدر سرم شلوغه!

در یکی از جلسه‌هایی که با هم درباره‌ی کتاب خودش صحبت می‌کردیم، گفت: من یک فرمانده جنگ‌ام. روایت من از عملیات کربلای پنج باید با همه‌ی خاطرات متفاوت باشد؛ باید متقن و محکم و دقیق نوشته شود. خودم باید ویراستاری‌اش کنم.

نسبت به درست بیان کردن وقایع، حساس بود. چند جلد کتاب اطلس لشکر ثارالله تدوین شد. تأکید می‌کرد تاریخ لشکر ثارالله، دقیق نوشته شود؛ تحریف نشود. در جنگ سوریه هم دنبال همین بود که دقیق باشد و تحریف نشود.

سردار سلیمانی، قرآن را با تدبر می‌خواند. تفسیر مطالعه می‌کرد و یادداشت برمی‌داشت. نهج البلاغه و صحیفه‌ی سجادیه می‌خواند. به کتاب‌های تاریخی، اخلاقی، فقهی و رمان‌های ایرانی و خارجی هم علاقه داشت. کتاب‌هایی می‌خواند که وقتی به بعضی آقایان اهل مطالعه گفتم، اسم‌شان را نشنیده بودند. در یکی از سخنرانی‌هایش گفت: این کتاب «الغارات» را که قدیم‌ترین کتاب شیعه هست، بخوانید. حتماً بخوانید! مقتل کامل است. اگر آن را بخوانید، امروز برای این حکومتی که در استمرار حکومت علی بن ابی‌طالب علیه السلام هست، آگاهانه‌تر و بدون تعصبات فردی و حزبی نگاه می‌کنیم، نظر می‌دهیم و دفاع می‌کنیم.

یک بار، در سخنرانی، اسم کتاب «کوفه و نقش آن در قرون نخستین اسلامی»<sup>۱</sup> را برد. این کتاب را محمدحسین دوانی، پسر مرحوم علی دوانی،

۱. این کتاب را دانشگاه امام حسین علیه السلام در سال ۱۳۹۷ منتشر کرده است.

نوشته است. سردار سلیمانی، در آن جمع، از نویسنده و پدر ایشان تجلیل کرد. به همه توصیه کرد که برای شناخت بهتر ائمه و حضرت علی علیه السلام و ریشه‌یابی توطئه‌های عصر آن حضرت، این کتاب را بخوانند.<sup>۱</sup>

گاهی کتاب‌هایی در باره‌ی مباحث اخلاقی به او می‌دادم. می‌گفت «کتاب‌ها را خواندم. یادداشت‌برداری کردم. بعضی موارد را هم که لازم بود، برای نویسنده‌اش نوشتم.».

معمولاً در هر جلسه‌ی شورای فرماندهی، بیست دقیقه در باره‌ی یک موضوع اخلاقی صحبت می‌کردم. روزی این ماجرا را نقل کردم که خداوند به حضرت موسی علیه السلام فرمود «این بار که به کوه طور می‌آیی، کسی را که مقامش از تو پایین‌تر است، بیاور.» داستان مفصل است که حضرت موسی علیه السلام به هر کس نگاه کرد، گفت شاید باطنش از من بالاتر باشد. آخر چشمش به سگی متعفن افتاد. گفت این را با خود ببرم. بعد گفت من که نمی‌دانم این پیش خدا چه جایگاهی دارد. منصرف شد. وقتی رفت، خداوند فرمود «مگر نگفتم تنها نیا؟». حضرت موسی علیه السلام گفت «من هر چه گشتم، کسی را پایین‌تر از خودم ندیدم.» خداوند فرمود «موسی، اگر آن سگ را آورده بودی، پیغمبری را از تو می‌گرفتم.» سردار سلیمانی، بعد از جلسه به من گفت «این داستان را از کجا نقل کردی؟ مدرکش چیست؟». می‌خواست بداند اگر مدرکش محکم است، جایی نقل کند. گفتم «این داستان را از کتاب اخلاق آیت‌الله مصباح نقل کردم.» گفت «کتاب را بیاور؛ بخوانم.» سه جلد است. هر سه

۱. سردار سلیمانی در آن گردهمایی که در آذر ۱۳۹۷ برگزار شد، گفت: «من خواهش می‌کنم کتاب‌هایی را که حول دوره‌ی چهارساله‌ی حکومت امیرالمؤمنین نوشته شده، بخوانید... خیلی خوب است این کتاب‌ها را بخوانیم... من کتاب کوفه و نقش آن در قرون نخستین اسلامی، نوشته‌ی آقای دوانی را که کتاب قطور اما مهمی ست، به شما معرفی می‌کنم. مرحوم آقای علی دوانی، پدر نویسنده که تاریخ‌نگار و تاریخ‌نویس مهمی بود، برایش مقدمه‌ی خیلی مهمی نوشته است. من این کتاب را با دقت خواندم. کتاب‌های دیگری هم در این موضوع مطالعه کرده‌ام. چرا می‌گویم بخوانید؟ چون در هر جریان مهمی، آفت‌های مهمی هم به وجود می‌آید که اگر از آن آفت‌ها مراقبت نشود، آن جریان اثرگذار و مهم، به دلیل این‌که مورد توجه و طمع است، آسیب خواهد دید.»

جلد را گرفتم و به او دادم. کتاب اول را بیست‌روزه خواند. وقتی هر سه جلد را تمام کرد، گفت «کتاب‌های بعدی آقای مصباح را بده.» رفتم قم؛ چند جلد کتاب مربوط به مباحث اخلاقی ایشان را گرفتم و به سردار سلیمانی دادم. پس از مدتی گفت «کتاب‌ها را خواندم و نکته‌برداری کردم.» معمولاً از کتاب‌ها یادداشت برمی‌داشت تا از آن‌ها در سخنرانی‌ها و جلسات استفاده کند. یک دوره کتاب‌های شهید مطهری را به او دادم. استقبال کرد. گفت «بیشترش را خوانده‌ام. آن‌هایی را که نخوانده‌ام، می‌خوانم.»

این اواخر، در جلسه‌ی شورا، ویژگی‌های پاسداری را از نگاه حضرت امام و حضرت آقا طرح می‌کردم. در اولین جلسه، سخنانی از آقا و امام را یادداشت کرده بودم که مربوط به انتظار و توقعات حضرت امام و امام خامنه‌ای از یک پاسدار بود؛ مثلاً انتظار آقا، این است که پاسدار، نماز شب و قرآن و نهج‌البلاغه بخواند. سردار سلیمانی، بعد از صحبت من، به جمع گفت «بروید روی این صحبت‌ها کار کنید.»

دیدم خودم بهتر می‌توانم کار کنم. جلسه‌ی بعد، کمی این بحث را بسط دادم و سخنان این دو بزرگوار را تبیین کردم. نگاهم این بود که صحبت‌های آقا و امام را تکرار کنیم تا توی ذهن همه جا بیفتد. حاج قاسم گفت «اگر حرف‌های آقا و امام را به آیات و حدیث مستند کنید، خیلی بهتر است؛ تا بچه‌ها بدانند امام و آقا، حرفی که می‌زنند، در حدیث و قرآن ریشه دارد.» بعد از صحبت حاج قاسم، روی این موضوع کار کردم، و نتیجه‌اش را در جلسات شورا بازگو می‌کردم.

آخرین سه‌شنبه که عازم سوریه بود، فهرستی برای بچه‌های دفترش نوشته بود. روز جمعه‌ای که شهید شد، یادداشت را دیدم. توی یادداشت، نوارهای اخلاق آیت‌الله مشکینی، آیت‌الله جوادی آملی، آیت‌الله مصباح یزدی، آیت‌الله مظاهری اصفهان، آقامجتبی تهرانی، و فایل صوتی صحیفه‌ی سجادیه را

فهرست کرده و نوشته بود تا برمی‌گردم، این‌ها را برایم آماده کنید. توی سفرها، گاهی از فایل‌های صوتی استفاده می‌کرد.

قاسم سلیمانی، در تاریخ و جغرافیا قوی بود. در باره‌ی تاریخ اسلام و جنگ‌های زمان پیامبر مطالعه داشت. وقتی در باره‌ی سوریه و لبنان حرف می‌زد، تاریخ سوریه و لبنان را می‌گفت. به تاریخ روسیه و ترکیه مسلط بود. وقتی با بشار اسد یا اردوغان و پوتین ملاقات داشت، آن‌قدر از نظر علمی دستش پر بود و از تاریخ و جغرافیای کشورهایشان اطلاع داشت که همگی او را قبول داشتند.

سلیمانی، علاوه بر کتاب، به هنر و هنرمندها هم بها می‌داد. نامه‌ای دیدم که به حسن روح‌الامین نقاش نوشته است: «بسمه تعالی. دوست و برادر عزیز و هنرمند متعهدم، آقای حسن روح‌الامین. آنچه از هنر خدای جناب عالی در ترسیم مصائب اهل بیت علیهم‌السلام مشاهده کردم، هر یک فراتر از منبر چند عالم برجسته و بااخلاص بود. برادر بزرگوام، این هدیه‌ی الهی را همانند خون‌ها و دست‌ها و سرها و پاهایی که در این راه قلم شد، وقف این راه کن و خط و راهی را برای دیگر متعهدین توانمند ترسیم فرما. برادرت، قاسم سلیمانی؛ ۱۳۹۶/۹/۲۸».

وقتی آقای سلحشور، فیلم و سریال حضرت یوسف علیه‌السلام را می‌ساخت، حاج قاسم سرصحنه‌ی فیلم برداری‌اش رفت و از او تشکر کرد. سرصحنه‌ی فیلم محمد رسول‌الله صلی‌الله‌علیه‌وآله‌وسلم آقای مجیدی رفت تا خدا قوتی بگوید. پیگیر بود که برای جنگ سوریه و داعش، کار سینمایی بشود. آقای حاتمی‌کیا را دعوت کرد. برای این کار وقت گذاشت. در مراحل ساخت فیلم «به وقت شام»، از آغاز تا پایانش، به آقای حاتمی‌کیا سر می‌زد؛ هر قسمت از فیلم را توی صحنه می‌دید و نظر می‌داد. برای ساخت سریال پایتخت هم حاج قاسم نقش حمایتی داشت. کارگردان‌ها و فیلم‌نامه‌نویس‌های مستندکار را دعوت کرد و

با آن‌ها جلسه گذاشت. آن‌ها را به منطقه می‌برد و توجیه می‌کرد. حواسش بود دنیای استکبار می‌خواهد هنرمندان را به سمت خودش بکشاند؛ باید کاری کنیم هنرمند توی جبهه‌ی خودی و در مراسم تشویق شود. تنها جایی که از خبری شدن خودش راضی بود، موقع تقدیر از هنرمندها بود. ماجرای کتاب و فیلم «آن ۲۳ نفر»، مربوط به بیست‌وسه اسیر لشکر ثارالله است که همه کرمانی و حداکثر پانزده‌ساله بودند. صدام می‌خواست به وسیله‌ی آن‌ها، جنگ تبلیغاتی توی دنیا راه بیندازد و نشان بدهد که امام، بچه‌های کوچک را به جبهه می‌فرستد؛ هر چه تلاش کرد، این بیست‌وسه نفر، زیر بار نرفتند و حماسه آفریدند.

ابتدا کتاب «آن ۲۳ نفر» منتشر شد. مقام معظم رهبری بر آن تقریظ نوشتند. حاج قاسم هم برای نویسنده‌ی کتاب، احمد یوسف‌زاده که خودش یکی از آن بیست‌وسه نفر بود، یادداشتی نوشت.<sup>۱</sup> وقتی خواستند فیلم «آن ۲۳ نفر» را بسازند، از این کار حمایت کرد. در همان شروع فیلم برداری، سر صحنه رفت و از کارگردان و دست‌اندرکاران فیلم تشکر کرد. همان‌جا برای هنرمندانی که نقش آن بیست‌وسه نفر را بازی می‌کردند، خاطره‌ی آن بچه‌ها را نقل کرد. گفت که من گفته بودم بچه‌ها نباید توی عملیات بروند؛ اما این بچه‌ها آن قدر اشک ریختند و التماس کردند که مرا قانع کردند.

حاج قاسم، برای اجرایی کردن تدابیر مقام معظم رهبری، اجلاس بین‌المللی بیداری اسلامی را هم بنیان گذاشت. با شروع انقلابات مردمی در تونس، مصر، لیبی و یمن، مقام معظم رهبری، موضوع بیداری اسلامی را طرح کردند. سردار سلیمانی برای این‌که نگاه آقا به بیداری اسلامی، در جهان طرح شود و

۱. در یادداشت سردار سلیمانی آمده است: «احمد عزیز، وقتی کتابت را خواندم، ناخودآگاه صحنه‌ی اسارتی در مقابل دیدگانم مجسم شد و به یاد آن اسیر (حضرت زینب سلام‌الله علیها)، بر کتاب این اسیر اشک ریختم؛ یاد قهرمان اسارت که اسارت را به اسیری گرفت.»



آن چیزی را که آقا انتظار دارند، اتفاق بیفتد، به فکر افتاد اندیشمندان جهان اسلام و رسانه‌های بین‌المللی را جمع کند تا به این مبحث بپردازند.

اولین اجلاس بیداری اسلامی، سال ۱۳۹۰، با حضور صدها اندیشمند از ده‌ها کشور در تهران آغاز به کار کرد. سال‌های پس از آن، اجلاس جهانی «علما و بیداری اسلامی» و اجلاس جهانی «زنان و بیداری اسلامی» برگزار شد. اصل فکر و پیشنهاد این‌که اجلاس بین‌المللی بیداری اسلامی با موضوعات علما، بانوان، جوانان و نخبگان برگزار شود، از سردار سلیمانی بود. بدون آن‌که اسمی از او برده شود، پشت صحنه‌ی کارهای اجلاس را دنبال می‌کرد. او می‌گفت چه کسانی باید دعوت شوند. با همه‌ی علمای جهان اسلام در ارتباط بود. بسیاری از دعوت‌شده‌ها، از علما و مسئولین کشورها که به ایران می‌آمدند، می‌خواستند حاج قاسم را ببینند و با او جلسه بگذارند. حاج قاسم تا ساعت یک دو نصفه شب با این افراد جلسه داشت. در کنار همایش‌های دیگری هم که وزارت امور خارجه، سازمان ارتباطات، مجمع تقریب مذاهب و جاهای دیگر برگزار می‌کردند، بعضی مهمان‌ها درخواست می‌کردند با سردار سلیمانی ملاقات کنند.



## شجاع میدان سیاست

زمان جنگ، عده‌ای از بچه‌های لشکر ثارالله می‌گفتند گوش دادن به خطبه‌های آقای خامنه‌ای، واجب است، و شنیدن خطبه‌های آقای هاشمی رفسنجانی، واجب مؤکد! البته آن روزها، حرفی از اختلاف نظریین آقای هاشمی و آقا نبود؛ هر دو، مورد توجه حضرت امام بودند. به آقای هاشمی ارادت داشتیم؛ اما گرایشم به آقا، بیشتر از آقای هاشمی بود. از اول انقلاب، به آقا علاقه‌ی ویژه داشتیم. عده‌ای هم در لشکر ثارالله، ارادت شان به آقای هاشمی، بیشتر از آقا بود.

رفسنجان، دو روحانی بانفوذ داشت: یکی، آقای شیخ محمد هاشمیان، و دیگری، آقای آشیخ عباس پورمحمدی. آن‌ها شاید از نظر فکری، دو جناح نبودند؛ چون هر دو طرفدار امام بودند؛ ولی دو گروه بودند و بین هواداران شان اختلاف وجود داشت. از سه گردان رفسنجان، فرمانده یک گردان، آشیخ عباسی بود و فرماندهان دو گردان، آشیخ محمدی. حاج قاسم هیچ وقت به این فرماندهان و من که مسئول تبلیغاتش بودم، به چشم جناح و گروه نگاه نکرد. شاید نظری می‌داد؛ اما توی تصمیمات فرماندهی اش تأثیر نداشت. همه‌ی نماینده‌هایی را که به لشکر می‌آمدند، تحویل می‌گرفت؛ برایش فرقی نمی‌کرد از چه گروهی هستند. آن موقع هم توی کشور، جناح چپ و راست وجود داشت. حاج قاسم با همه در تماس بود؛ همه هم حمایتش می‌کردند و دوستش داشتند.

جیرفت، دو نماینده داشت: یکی، آقای اسحاق جهانگیری، و دیگری، آقای علی زادسر که از روحانی‌های لشکر بود. آن‌ها در انتخابات مجلس سوم در سال ۱۳۶۷، کاندیدا و رقیب یکدیگر بودند. در آن انتخابات، درگیری به وجود آمد و حتی آدم کشته شد. هر دو آن‌ها به جبهه می‌آمدند. سردار سلیمانی برایش فرق نمی‌کرد آقای جهانگیری یا آقای زادسر است. اگر گذرش به رفسنجان می‌افتاد، هم به خانه‌ی آشیخ عباس و هم به خانه‌ی آشیخ محمد می‌رفت. حاج قاسم، از همان موقع تا روزهای آخر عمرش، همین رویه را داشت.

دو سه ماه قبل از شهادتش، رئیس بنیاد شهید کرمان عوض شد؛ سردار حسنی رفت و آقای گوهری آمد. حاج قاسم در کرمان با آقای گوهری و سردار حسنی جلسه گذاشت. آنجا عین حرفش این بود «بچه‌ی جنگ، بچه‌ی جنگ است؛ می‌خواهد از این جناح یا آن جناح باشد. ما باید جانباز و شهید جنگ را تکریم کنیم. هر چه داریم، از این‌ها داریم.»

موضع سیاسی قاسم سلیمانی، پیرو یک اصل ساده و روشن بود: حمایت از بچه‌های جنگ و خانواده‌های شهدا. بچه‌های جنگ از هر جناحی، به حرف سلیمانی گوش می‌کردند؛ چون او آن‌ها را قبول داشت. کاری به موضع‌شان نداشت. اگر یکی‌شان نسبت به ولایت دچار مشکل می‌شد، سراغش می‌رفت، با او حرف می‌زد و روشنش می‌کرد. خط قرمز، ولایت بود. اگر کسی در باره‌ی امام و ولایت حرف گزافی می‌زد، تحمل نمی‌کرد.

ارتباطش را با بچه‌های جنگ قطع نکرد. فرماندهان لشکر را از تهران و کرمان و قم و اصفهان جمع کرد و یک سفر به اهواز برد. اهواز، نقطه‌ی آشنایی حاج قاسم با آن‌ها در روزهای جنگ بود. در منطقه‌ی عملیاتی لشکر نشستند و خاطرات‌شان را به یاد آوردند. می‌خواست در هر حال و با هر گرایشی، به ریشه‌ی رزمنده بودن‌شان توجه کنند. می‌خواست بگوید

رفاقت ما، از اینجا به وجود آمد؛ آن را نگه داریم.

توی روضه‌هایی که در محرم و فاطمیه برگزار می‌کرد، همه‌ی بچه‌های دوران جنگ می‌آمدند. ماه رمضان، به بچه‌های جنگ افطاری می‌داد. یکی از بچه‌ها را می‌گذاشت تا همه را خبر کند. گاهی همه‌ی فرماندهان و خانواده‌شان را به مشهد می‌برد. ملاکش این بود که این‌ها بچه‌های جنگ‌اند؛ هشت سال توی میدان بوده‌اند؛ اسیر بوده‌اند؛ جانبازند؛ برای جمهوری اسلامی سختی کشیده‌اند. می‌گفت این‌ها قابل اعتمادند؛ به نظام جمهوری اسلامی خیانت نمی‌کنند؛ باید حفظ‌شان کنیم. بعضی‌هاشان در فتنه‌ی ۱۳۸۸، توی کرمان، سردمدار فتنه شده بودند. آبرویش را گذاشت تا حفظ‌شان کند. نگاهش این بود که این‌ها در تشخیص مصداق اشتباه کرده‌اند؛ انتخابات تمام می‌شود و می‌گذرد؛ انقلاب هست؛ ولایت هست؛ باید این نیروها را برای نظام و پشت سرولایت حفظ کرد؛ همین‌ها می‌روند می‌جنگند. خیلی از آن‌ها الآن دارند برای انقلاب کار می‌کنند.

وقتی می‌دید بچه‌ی جنگ خطا کرده، حاضر بود آبرویش را بدهد؛ حتی اگر برایش جوسازی یا به او اهانت کنند. با من درد دل می‌کرد. یک بار گفت که مرا توی کرمان تکفیر کرده و گفته‌اند سلیمانی از فتنه‌گر حمایت می‌کند! می‌گفت این آدم، هشت سال پای انقلاب جنگیده؛ دست و پایش قطع شده؛ شش سال، هشت سال اسیر بوده؛ می‌توانم ساده از او بگذرم؟ در خطاهای مالی هم بچه‌های جنگ را رها نمی‌کرد. نگاه می‌کرد که این فرمانده خط‌شکن لشکر ثارالله، در میدان جنگ، جان‌ش را گذاشته؛ حالا جایی، شیطان سرش کلاه گذاشته و می‌شود از منجلاب بیرون آوردش. قاسم سلیمانی، ده‌ها نفر را از راه اشتباه و کج بیرون آورد. سفارش‌شان را به من می‌کرد. می‌گفت به آن‌ها سربزن و هوایشان را داشته باش! مثل پدر رفتار می‌کرد. می‌گفت اگر بچه‌ی من بود، چه کار می‌کردم؛ می‌توانستم از خانه بیرونش کنم؟

حاج قاسم، برای نشان دادن دروغ بعضی سیاسیون مدعی وطن پرستی و ملی‌گرایی هم پای دفاع مقدس را به میان می‌آورد و آن‌ها را با جنگ هشت ساله محک می‌زد. یک بار در مراسم سالگرد شهید شاطری به این مسئله اشاره کرد و گفت: آن چیزی که در ایران، جنبه‌ی ملی‌گرایی و ناسیونالیستی دارد، بخش اعظم آن، دروغ است. ملی‌گرایی را برای مقابله با اسلام‌گرایی علم کردند؛ نه ملی‌گرایی به معنای حب وطن که کسی درد داشته باشد و بیاید برای کشورش کاری انجام بدهد؛ وگرنه ما در صحنه‌های جنگ باید ملی‌گراها را جلوتر از هر عنصر دیگری می‌دیدیم. در دوره‌ی هشت ساله‌ی جنگ و تجاوز خارجی دشمن تاریخی به ایران، ما باید ملی‌گراها، نهضت آزادی و جبهه‌ی ملی را می‌دیدیم؛ ولی هیچ اثری ندیدیم؛ هیچ‌جا بسیجی‌ای از آن‌ها ندیدیم؛ هیچ‌جا ندیدیم این‌ها بخواهند ثبت نام کنند؛ بخواهند نیروها را جمع کنند؛ تشکیل گردان و گروهان بدهند و به جبهه اعزام کنند. هیچ‌وقت این اتفاق نیفتاد. هدف‌شان، یک ملی‌گرایی دروغین برای مقابله با مذهب، برای مقابله با اسلام بود.

حاج قاسم از آقای احمدی‌نژاد خوشش نمی‌آمد. احمدی‌نژاد، مخالف رفتن نیرو به سوریه بود. می‌گفت بشار سقوط می‌کند؛ بی‌خود می‌روید. بیداری اسلامی را هم قبول نداشت. در مراسمی که به اسم بیداری اسلامی بود و به عنوان رئیس جمهوری دعوت می‌شد، از بیداری عربی اسم می‌برد؛ نه بیداری اسلامی! حاج قاسم از اول با تندروی‌های احمدی‌نژاد مخالف بود. با همه‌ی این‌ها، احمدی‌نژاد در دوره‌ی ریاست جمهوری، بیش از دولت قبلی به نیرو کمک کرد. روزهای آخر ریاست جمهوری آقای احمدی‌نژاد که همه برضدش بودند، حاج قاسم برای آقای احمدی‌نژاد تقدیرنامه نوشت. قبلش هم به من گفت که می‌خواهم این کار را بکنم.

حاج قاسم، آقای هاشمی رفسنجانی را نیروی انقلاب می‌دانست که

زندان رفته و زجرکشیده است. او به فرماندهان جنگ ارادت داشت. در مقطعی، از آقای هاشمی، چون فرمانده جنگ بوده، حمایت می‌کرد؛ ولی اشتباهات آقای هاشمی را هم می‌گفت. معتقد بود فاصله‌ی آقا با دیگران، از آسمان تا زمین است؛ ولی ایشان را طرد و نفی نمی‌کرد. می‌گفت باید جذب‌شان کنیم تا دیگران جذب‌شان نکنند.

اردیبهشت سال ۱۳۹۶، مقام معظم رهبری در دانشگاه افسری امام حسین علیه السلام سخنرانی کردند و به ویژگی‌های «دولت مقاومت» اشاره‌ای کردند.<sup>۱</sup> توی مراسم، کنار هم بودیم. سخنرانی آقا که تمام شد، حاج قاسم گفت «فهمیدی آقا چی فرمودند؟ گفتند دولت مقاومت. این دولت، دولت مقاومت نیست!». رفتیم جلسه‌ی شورا. به روال همیشه، قبل از شروع جلسه، یک بحث اخلاقی طرح کردم. من هم مثل حاج قاسم، در روزهای انتخابات، نظرم را توی سپاه فاش نمی‌کردم. گاهی در جلسات شورا، به عنوان راهبردی کلی می‌گفت باید مواضع آقا را پررنگ کنیم. آن روز وقتی جلسه تمام شد، گفت «آقای شیرازی، نزدیک انتخابات است. نمی‌خواهی کاری بکنی؟ آقا، دولت انقلابی می‌خواهد. این دولت، انقلابی نیست. باید دولت مقاومت شکل بگیرد...». این موضع‌گیری از حاج قاسم، برایم تازگی داشت. گفتم «چه کار کنم؟». گفت «برو کرمان؛ به بچه‌های جنگ بگو باید دولت مقاومت انتخاب شود. ویژگی‌های انتخاب اصلح را بگو. راه نشان‌شان بده!». رفتم کرمان؛ به

۱. ایشان در این باره فرمودند: «دولت مقاومت یعنی چه؟ یعنی تسلیم زورگویی نشدن؛ تسلیم زیادطلبی نشدن؛ در موضع اقتدار ایستادن. دولت مقاومت، در موضع اقتدار قرار می‌گیرد. دولت مقاومت، نه اهل تجاوز است، نه اهل سلطه‌طلبی و دست‌اندازی به ملت‌ها و کشورهاست، نه اهل فرورفتن در لاک دفاعی و موضع انفعال است؛ هیچ‌کدام از این‌ها نیست. بعضی خیال می‌کنند اگر ما بخواهیم خودمان را از تهمت سلطه‌طلبی و اقتدارطلبی بین‌المللی و منطقه‌ای برکنار کنیم، باید برویم در لاک دفاعی؛ این چوری نیست. در لاک دفاعی نمی‌رویم؛ در موضع انفعال قرار نمی‌گیریم؛ بلکه ما در موضع «أَعِدُّوا لَهُمْ مَا اسْتَطَعْتُمْ مِنْ قُوَّةٍ وَ مِنْ رِبَاطِ الْخَيْلِ تُرْهَبُونَ بِهِ عَدُوَّ اللَّهِ وَ عَدُوَّكُمْ» قرار می‌گیریم. در موضعی قرار می‌گیریم که در این آیه‌ی شریفه، از آن تعبیر شده است به «تُرْهَبُونَ بِهِ عَدُوَّ اللَّهِ وَ عَدُوَّكُمْ». «تُرْهَبُونَ بِهِ» یعنی چه؟ «تُرْهَبُونَ بِهِ»، همان چیزی است که در ادبیات سیاسی امروز، به آن، «قدرت بازدارندگی» می‌گویند. جمهوری اسلامی، در جایگاهی قرار می‌گیرد که دارای قدرت بازدارندگی است؛ دارای اقتدار بازدارنده است. می‌خواهند این اقتدار نباشد.

استاندار دولت آقای روحانی، رفیق خودم، آقای رزم حسینی، زنگ زد. گفتم «آمده‌ام کرمان به بچه‌های جنگ بگویم به آقای روحانی رأی ندهید!».

قاسم سلیمانی، در سیاست هم دنباله‌رو ولایت بود. همان‌طور که مقام معظم رهبری به مذاکرات برجام خوش‌بین نبودند، چون آمریکایی‌ها و طرف‌های مذاکره را قابل اعتماد نمی‌دانستند، قاسم سلیمانی هم روی مواضع آقا محکم ایستاد. او نهم اسفند ۱۳۹۷، در یادواره‌ی شهدای استان کرمان گفت:

- برای دشمن، این برجام، سه ضلعی ست؛ نه یک ضلعی. او با ما فکر می‌کرد به مرور زمان، به دو ضلع دیگر می‌رسد؛ اما آدم عجولی که آمده، اصرار دارد به سرعت برسد، و تصورش این بود که می‌رسد. این‌که اصرار می‌کنند بر برجام ۲ در منطقه، برای این است که می‌خواهند این تحرکی را که از ایران اسلامی به جهان اسلام روح و جان داده، این خونی را که در عالم اسلامی جریان پیدا کرده، بخشکانند. هدف، این است که این قدرت ناب اسلامی، در برجام دو خشکانده شود. اگر العیاذ بالله ما رفتیم و در برجام دو شرکت کردیم، به همین تمام می‌شود؟ نه؛ برجام اصلی، در داخل ایران است. تلاش آن‌ها به اینجا منتهی نخواهد شد و برجام سه هم خواهند داشت؛ چون دشمنان معتقدند که چشمه باید خشکانده شود، و این چشمه، ایران است.

وقتی آقا فرمودند اگر آن‌ها برجام را پاره کنند، ما آتش می‌زنیم، انتظار قاسم سلیمانی این بود که دولت و دستگاه دیپلماسی، این موضوع را جدی بگیرند. اگر آتش زده بودیم، به اینجا نمی‌کشید. می‌بایست محکم روی مواضع ولایت می‌ایستادیم. سردار سلیمانی، روی مواضع ولایت محکم می‌ایستاد.

در مشی سیاسی سلیمانی، عرصه‌ی سیاست، جای تسویه حساب و حب و بغض شخصی نبود. حاج قاسم با بعضی مواضع آقای روحانی مخالف بود و با صراحت به خود ایشان می‌گفت که در فلان قضیه اشتباه



کردید. همین حاج قاسم که بعضی برخوردها و روش های آقای روحانی را قبول ندارد، وقتی پای انقلاب و اسلام به میان می آید، حاضر است دست آقای روحانی را هم بیوسد.

اسفند ۱۳۹۷، بشار اسد به تهران آمد و ملاقات مهمی با مقام معظم رهبری و آقای رئیس جمهوری کرد. هماهنگی سفر بشار اسد، با نیروی قدس بود؛ آمد و رفت ایشان، از نظر امنیتی می بایست حساب شده می بود. حتی احتمال داشت او را توی مسیر ترور کنند. زمان دقیق سفر آقای اسد، به آقای روحانی اعلام شد، و ایشان هم به استقبالش رفت و در ملاقات با مقام معظم رهبری هم حضور داشت؛ اما ناهماهنگی در نهاد ریاست جمهوری، به غیبت آقای ظریف در این ملاقات منجر شد. آقای ظریف، در همان روزها، به عللی، استعفای خود را تقدیم رئیس جمهوری کرده بود. برخی این شائبه را درست کردند که این استعفا، برآمده از اختلاف میان آقای ظریف و سردار سلیمانی است. رسانه های بیگانه هم بر اساس همین شائبه، ناشیانه این مسئله را توی بوق کردند.

همان روزها، با حاج قاسم از خانه به ستاد نیروی قدس می رفتیم. حسین پورجعفری هم توی ماشین بود. سردار سلیمانی به حسین پورجعفری گفت «حسین، آقای ظریف را بگیر؛ با او صحبت کنم.» آقای پورجعفری، شماره را گرفت و گوشی را به حاج قاسم داد. دقایقی به شوخی و احوال پرسی گذشت؛ گرم و صمیمی! بعد خیلی جدی به آقای ظریف گفت «شما نمی بایست استعفا می کردید. اشتباه کردید. ان شاء الله همین الان به وزارتخانه بروید.» دو بار با او تماس گرفت. آقای ظریف، به احترام سردار سلیمانی برگشت. حاج قاسم، همان روز مصاحبه کرد و از ظریف تمجید کرد.<sup>۱</sup> یک بار هم بعد

۱. سردار سلیمانی در آن مصاحبه گفت: «آقای ظریف، برای تأمین منافع کشور، پیوسته اقدامات ارزشمندی را در سطوح گوناگون انجام داده و در مبارزه با دشمنان انقلاب اسلامی و ملت ایران نیز همراهی لازم را داشته اند.»

از این‌که آمریکا، ظریف را تحریم کرد، با لباس نظامی برای دیدن ظریف به وزارت امور خارجه رفت و به او خدا قوت و تبریک گفت که به سبب حمایت از مواضع رهبر معظم انقلاب، مورد غضب و دشمنی آمریکا قرار گرفته است.<sup>۱</sup> برای خودش تکلیف می‌دانست حالا که آقای ظریف، حرفی انقلابی گفته که آمریکا عصبانی شده، باید تمجیدش کرد؛ اگر آقای روحانی، حرفی در جهت مقاومت زده، باید حمایتش کرد. سلیمانی نمی‌ترسید؛ نه از گلوله و تانک و توپ؛ نه از کشته شدن؛ نه از حرف این و آن. این‌که در باره‌اش چه خواهند گفت، چه کسی خوشش می‌آید، چه کسی بدش می‌آید، برایش مهم نبود.

برای او، جلوگیری از تفرقه، مهم‌ترین وظیفه به حساب می‌آمد. در سخنرانی‌هایش، در باره‌ی اختلاف و تفرقه هشدار می‌داد.<sup>۲</sup> در مقابل، همه را به وحدت و هم‌بستگی فرا می‌خواند. در آخرین توصیه‌اش - وصیت‌نامه - نوشته است: «اگر می‌خواهید با هم باشید، شرط با هم بودن، توافق و بیان صریح، حول اصول است... اصول، عبارت از چند اصل مهم است؛ اول آن‌ها، اعتقاد عملی به ولایت فقیه است؛ یعنی این‌که نصیحت او را بشنوید. با جان و دل به توصیه و تذکرات او به عنوان طبیب حقیقی شرعی و علمی عمل کنید.»

---

۱. این دیدار، ۱۵ مرداد ۱۳۹۸، پس از تحریم محمدجواد ظریف برگزار شد و در رسانه‌ها بازتاب زیادی داشت. سردار سلیمانی به ظریف گفت: «به شما تبریک می‌گویم که به دلیل انتساب به رهبر معظم، حکیم و فرزانه‌ی عالم اسلام و جهان، مورد غضب و دشمنی آمریکا قرار گرفته‌اید. اقدام آمریکا در تحریم شما ثابت کرد که جناب عالی، به عنوان مسئول سیاست خارجی کشور، تأثیر عمیقی بر افکار عمومی و به‌ویژه مردم آمریکا نسبت به جهالت رهبران این کشور دارید.»

۲. یکی از این سخنرانی‌ها، در مهر ۱۳۹۵ به مناسبت یادواره‌ی شهدای ملایر بود. قاسم سلیمانی در آنجا گفت: «در خط مقدم جنگ با دشمن نباید دو صدا بلند شود و کسانی بگویند دشمن نیست؛ دوست است. خوارج، محصول ترویج همین نگاه بودند. اگر صاحب‌منصبانی آدرس غلط دادند و در جامعه، دوصدایی در مقابل دشمن درست کردند، مرتکب خیانت شده‌اند. کوچک دادن به دشمن، بدترین نوع خیانت است. ترویج فهم غلط از دشمن؛ حساسیت جامعه را از بین بردن و سرد کردن؛ در درون آن، تفرقه درست کردن، خیانت است.»

## حماسه‌ی تشییع

عصر روز حادثه، به ستاد فرماندهی کل سپاه رفتم. از چهار و نیم صبح، دوازده ساعت پرتلاطم را پشت سر گذاشته بودم. جلسه‌ی فرماندهی، در باره‌ی برنامه‌ی تشییع بود. در جمع‌بندی، این برنامه تصویب شد:

- شنبه، تشییع در کاظمین، کربلا و نجف. شهدا، شنبه شب به مشهد منتقل می‌شوند؛

- یکشنبه، تشییع در مشهد؛ عصر، حرم حضرت امام. شب، مراسم وداع در مصلا‌ی تهران؛

- دوشنبه، تشییع در تهران، پس از نماز امام خامنه‌ای؛

- سه شنبه، تشییع و تدفین در کرمان.

به نظر تصمیم بی‌نقص و درستی می‌آمد؛ اما برنامه‌ای که اجرا شد، غیر از تصمیمی بود که در جلسه گرفته شد! آنچه از آن به بعد به وقوع پیوست، در برنامه و به دست ما نبود!

برنامه‌ی صبح شنبه چهاردهم دی، این بود که بدون اعلام قبلی، شهدا را در کاظمین و حرم‌های مطهر امام کاظم علیه السلام و امام جواد علیه السلام طواف بدهند. بعد از تشییع در بغداد، کربلا و نجف، از فرودگاه نجف، مستقیم به مشهد بیاورند. همان اول صبح، گردانندگان مراسم، با جمعیت انبوهی در کاظمین و بغداد روبه‌رو شدند. با این‌که اعلام نشده بود، مردم عراق، دهان به دهان و توی شبکه‌های خودشان خبرسانی کرده بودند.

اولین به هم‌ریختگی در برنامه، از همان جا شروع شد. تشییع در کربلا می‌بایست صبح برگزار می‌شد؛ اما تا پیکرهای شهدا به کربلا برسد، هوا تاریک شده بود! غوغایی در کربلا و نجف برپا بود. مردم عراق، در همه‌ی سال‌ها، بارها تشییع جنازه‌هایی در شهرهایشان دیده بودند؛ اما تشییع جنازه با این جمعیت، در عراق اصلاً سابقه نداشت.

با سقوط حکومت صدام، جمهوری اسلامی ایران در کنار ملت عراق قرار گرفت، حکومتی مردمی در عراق به وجود آمد، و این پیوند محکم تر شد. وقتی داعش به عراق حمله کرد، جمهوری اسلامی ایران در کنار ملت عراق قرار گرفت و در مقابل تروریست‌های متجاوز ایستاد. ملت عراق، این حقیقت را لمس کرد که ملت ایران، نه فقط پشتیبان، بلکه حاضراست جان خود را برای ملت عراق بدهد. ما در عراق شهید دادیم؛ همان‌طور که عراقی‌ها در ایران شهید داده‌اند.

مردم عراق دیدند که سردار سلیمانی، تا مرز شهادت، پای دفاع از آن‌ها ایستاد. حضور میلیونی آن‌ها در تشییع قاسم سلیمانی، نشان‌دهنده‌ی قدرشناسی‌شان بود. رهبران مردمی قدرتمند عراق، سران عشایرند. توی خانه‌ی هریک از سران عشایر عراقی که می‌رفتیم، سه قاب عکس می‌دیدیم: عکس امام، آقا و حاج قاسم. این رابطه، دلی‌ست و در تشییع شهید سلیمانی بروز کرد. خدا این محبت را در قلب آن‌ها قرار داده بود. وقتی حرکت کسی برای خدا و در راه خدا باشد، خدا عشق به او را در دل انسان‌ها جا می‌دهد.

دیدن چنین جمعیت تشییع‌کننده‌ای در عراق، یکباره مرا به یاد فرمایش امام خامنه‌ای انداخت. بعد از اعلام خبر شهادت سردار سلیمانی، مردم ایران به خیابان‌ها ریختند و بنا به رسم هر شهر، احساس و ارادت‌شان را ابراز کردند. آقا، غروب روز شهادت سردار سلیمانی، به خانه‌ی حاج قاسم رفتند و صحبتی با خانواده‌اش کردند. قرار بود صبح شنبه، مراسم تشییع در بغداد و

کربلا و نجف شروع شود. هیچ‌کس، حتی ماهایی که برای مراسم برنامه‌ریزی کرده بودیم، چنین جمعیتی را نمی‌توانستیم تصور کنیم و تخمین بزنیم. آقا بین صحبت‌هایشان به خانواده‌ی حاج قاسم فرمودند:

- شما امروز دیدید. خوب، در کرمان، حاج قاسم را همه از نزدیک می‌شناختند؛ این جمعیتی که امروز در کرمان به خیابان آمد، این، چیز عجیبی نبود؛ اما تبریز چه؟ دیدید تبریز را؟ دیدید؟ چه جمعیتی! چه احساس ارادتی! چه اشکی ریختند مردم تبریز - آن جمعیت عظیم میلیونی - در خیابان! این‌ها، نعمت‌های جلوی چشم ماست که خدای متعال برای این‌که ماها بفهمیم که قدر شهادت چقدر است، این‌ها را جلوی چشم ما می‌گذارد. حالا تشییع‌اش را هم خواهید دید که چه خواهد شد و چه تشییعی از او بشود! تردید نکردم که برنامه، در دست کس دیگری ست؛ برنامه‌ریز، سپاه و نیروی قدس نیست؛ برنامه‌ریز، جمهوری اسلامی ایران و عراق هم نیست؛ برنامه‌ریز، خداست!

خود انتخاب خوزستان، یک نشانه بود. سردار سلیمانی، هشت سال در خوزستان جنگیده بود؛ در سیل اخیر خوزستان، برای خدمت به مردم، از هیچ تلاشی کوتاهی نکرده بود. این سرزمین برای سلیمانی مقدس است. پس دست خدا، پیکر او را به خوزستان می‌آورد تا سیل جمعیت قدرشناس آنجا هم در این تشییع تاریخی نقش داشته باشند. روز پانزدهم دی، جمعیت فشرده در اهواز باعث شد تشییع در مسیری چندکیلومتری، تا بعد از ظهر طول بکشد.

شهدا از اهواز به مشهد منتقل شدند تا طبق برنامه‌ای که حالا در زمان بندی آن تأخیر ایجاد شده بود، از فرودگاه تا حرم امام رضا علیه السلام تشییع و توی حرم طواف داده شوند. شهدا از فرودگاه مشهد به طرف حرم حرکت داده می‌شوند؛ اما سیل جمعیت به حدی است که پیکرهای شهدا پس از چند ساعت،

به نزدیک حرم می‌رسند و نمی‌توانند آن‌ها را به حرم ببرند. چاره‌ای جز این نمی‌بینند که شهدا را به فرودگاه برگردانند تا به برنامه‌ای که در تهران تدارک شده بود، برسند. برنامه این بود که پیکرهای شهدا، عصر روز پانزدهم، از فرودگاه مشهد به فرودگاه امام خمینی، و از آنجا به حرم حضرت امام منتقل شود. پس از آن، پیکر شهید سلیمانی، چند دقیقه‌ای به خانه‌اش برده شود. آخرین برنامه، شب در مصلاهی تهران بود که مردم در آنجا با حاج قاسم و یارانش وداع کنند.

در مشهد اتفاقی می‌افتد که این پرواز هم نتواند سر وقت پرواز کند. در حالی که شهدا نزدیک فرودگاه‌اند، آقای رزم حسینی، استاندار وقت خراسان، زنگ می‌زند و می‌گوید بدون ورود حاج قاسم به حرم امام رضا علیه‌السلام، هواپیما حق ندارد از باند پرواز کند! هر چه می‌گویند تهران برنامه است و تصمیم فرماندهی ست، رزم حسینی می‌گوید تا به حرم نروند، امکان ندارد از مشهد جایی بروند! شهدا را با تمهیدی به حرم بردند. طوری وانمود کرده بودند که مردم تصور کنند جنازه‌ی شهدا به تهران رفته است. با این حال، باز عده‌ای متوجه شده بودند. لطف خدا بود که شهدا بدون طواف ضریح نورانی حضرت امام رضا علیه‌السلام، از مشهد نروند.

هواپیمای حامل پیکرهای شهدا، ساعت یک و نیم نصفه شب، به جای فرودگاه امام خمینی، در فرودگاه مهرآباد به زمین نشست؛ چون برنامه‌ی حرم حضرت امام و مصلا به هم خورده بود. قرار بود کسی را توی فرودگاه راه ندهند؛ اما در آن وقت شب، محوطه‌ی فرودگاه، پراز جمعیت بود. وقتی تابوت‌ها را آوردند، جمعیت چنان هجوم آورد که داشتیم زیر دست و پا له می‌شدیم. تابوت حاج قاسم را گذاشتیم توی آمبولانس تا به طرف خانه‌ی حاج قاسم حرکت کند. من هم سریع خودم را به شهرک شهید دقایقی رساندم. شهرک، جای سوزن انداختن نبود. هر طور بود، توانستم توی خانه بروم. اهل خانه،

چشم به راه حاج قاسم بودند. تا آمبولانس از توی شهرک به خانه برسد، ساعت سه سحر شده بود. بچه‌ها با رفتن روی زده‌های خانه و با سختی توانستند تابوت را وارد خانه کنند. بعضی فرماندهان می‌خواستند بیایند؛ نتوانستند. بعد از وداع خانواده، تابوت را با همان آمبولانس به طرف مصلا حرکت دادند. نزدیک اذان صبح بود. آن شب، کسی نخوابید.

ساعت شش صبح آماده شدم با خانواده‌ی شهید به دانشگاه تهران بروم. با خانواده‌ی شهدای دیگر هماهنگ شده بود که همه ساعت شش و نیم در دانشگاه تهران باشند. با این‌که با پلیس هماهنگ شده بود مسیر خلوت‌تری بدهند که خانواده‌ی شهدا را برای نماز داخل دانشگاه ببریم، نزدیک در ورودی دانشگاه، دیگر امکان هیچ حرکتی نبود. در نماز جمعه‌ها، کنار در ورودی، همیشه راهرویی را برای مسئولین در نظر می‌گیرند؛ اینجا از این خبرها نبود. توی جمعیت له شدیم. دستم زخمی شد. هر کسی آسیبی دید. سرانجام از زیر دست و پا، با کمک بچه‌های سپاه، به سختی و از روی زده‌ها وارد دانشگاه شدیم. چندین مهمان خارجی داشتیم که نیروی قدس می‌بایست این‌ها را ترو خشک می‌کرد؛ اما مگر می‌شد؟ سفیران کشورها، لای جمعیت گیر کرده بودند. قیامتی بود! کسی به کسی نبود!

بعد از نماز، ساعت نه و نیم صبح، تشییع شروع شد. کارهای اجرایی برنامه، با سردار اصلانی بود. لحظه به لحظه با آقای اصلانی تماس می‌گرفتم. ساعت دو بعد از ظهر زنگ زد؛ گفت هنوز به میدان آزادی نرسیده‌ایم. ساعت سه تماس گرفتم؛ گفت نزدیک میدان آزادی هستیم. جمعیتی که ساعت نه و نیم صبح از دانشگاه تهران حرکت کرده بود، ساعت چهار بعد از ظهر به میدان آزادی رسید. دقیقه به دقیقه از قم تماس می‌گرفتند که پس کی قم می‌آیند. می‌گفتم هیچ چیز مشخص نیست. ساعت چهار، دیگر همه می‌گفتند برنامه‌ی قم لغو شده است. من هم به مسئولان و صداوسیما قم

گفتم دیگر به تاریکی می‌خورد؛ امکان تشییع وجود ندارد! ولی به حرف ماها نبود؛ مقدر بود شهدا در حرم حضرت معصومه علیها السلام هم طواف داده شوند. هلی کوپتر آماده شد. شهدا، قبل از غروب، در قم بودند. در قم هم برنامه‌ی تشییع، از حرم تا جمکران بود. همین‌طور در تماس بودم. آنجا هم جمعیت به‌کندی حرکت می‌کرد.

از سپاه استان‌ها و شخصیت‌ها، دقیقه به دقیقه زنگ می‌زدند و می‌گفتند حالا که تا قم آمده‌اند، بگویید به کاشان هم بیایند. فشار می‌آوردند که در اصفهان و یزد هم تشییع بشوند. مسئولان شهرهای استان کرمان هم اصرار می‌کردند که حاج قاسم باید در شهرهای استان کرمان تشییع بشود. گفتیم این‌طور باشد، یک ماه باید شهر به شهر بگردانیم!

به فرودگاه مهرآباد رفتیم. یک پرواز به کرمان می‌رفت. ساعت نُه شب در کرمان بودم.

سه پاسدار شهید، در تهران و قم دفن شدند، و شهید ابومهدی هم از قم به عراق رفت. پیکر حاج قاسم و حسین پورجعفری، ساعت یک و نیم نصفه شب به فرودگاه کرمان رسید. استقبال و تشییع در فرودگاه برگزار شد و همه آماده‌ی مراسم صبح فردا برای تشییع و تدفین شدند.

صبح، در میدان آزادی کرمان بودم. حدود سه و نیم میلیون نفر در کرمان آمده بودند. کرمان، تا آن روز، چنین جمعیتی به خود ندیده بود. از شمال و جنوب کشور، از همه‌ی شهرها آمده بودند. هر کسی، با هر وسیله‌ای که می‌توانست، خودش را به کرمان رسانده بود. خیلی‌ها بعد از تشییع در تهران، به طرف کرمان حرکت کرده بودند.

برنامه با سخنرانی امام جمعه و سردار سلامی شروع شد. کامیون مخصوص حمل تابوت‌ها آماده بود. پس از سخنرانی، تابوت‌ها را از روی اتوبوسی که کنار جایگاه گذاشته بودند، توی کامیون بردند. همین کار، به علت تراکم



جمعیت، به سختی انجام گرفت. کامیون که حرکت کرد، گفتم باید پشت سر کامیون پیاده بروم. همراهان گفتند نمی‌شود؛ جمعیت زیاد است. تا آن‌ها تصمیم بگیرند، پشت کامیون حرکت کردم. چند بار نزدیک بود توی جمعیت له بشوم. سردار حسین معروفی<sup>۱</sup> که دیده بود گوش به حرف نمی‌کنم، دو نفر را فرستاده و گفته بود هوای فلانی را داشته باشید. از این موضوع خبر نداشتم. یکبار دیدم دو محافظ قدبلند و قوی هیکل کنارم هستند! بعداً دانستم از طرف آقای معروفی آمده‌اند. سه چهار نفر از مردم هم که مرا نمی‌شناختند، چون روحانی بودم، دورم را گرفتند. گاهی با فشار همان‌ها نزدیک بود له شوم. چند نفر از بچه‌هایی که توی کامیون بودند، مرا شناختند. خواستند دستم را بگیرند و سوار کامیون کنند؛ قبول نکردم. گفتم می‌خواهم تا گلزار شهدا پیاده بیایم. هر چه گفتند، گوش نکردم. جمعیت مثل موج می‌رفت و می‌آمد. بیشترین فشار، به طرف کامیون بود. همه می‌خواستند خودشان را به تابوت‌ها برسانند. به بچه‌ها گفتم کمی از کامیون فاصله بگیریم. فضا قدری بازتر شد و توانستم نفس بکشم. به میدان مشتاق که رسیدیم، اذان ظهر گفته شد. کنار میدان، در مسجد جامع نماز خواندیم. وقتی بیرون آمدیم، کامیون کمی جلوتر رفته بود و به سختی بین جمعیت حرکت می‌کرد. در همین موقع دیدم طلبه‌ای توی پیاده‌رو داد می‌زند: مردم، نروید... تورا به خدا، نروید... عده‌ای اون عقب کشته شدند...

باور نمی‌کردیم؛ بعداً فهمیدیم جدی ست. با این حال، باز مردم می‌آمدند. نزدیک گلزار شهدا، دیگر بین ما و کامیون فاصله بود. در اینجا بین مردم همه‌جا افتاد. چند نفر توی جمعیت آمدند و فریاد زدند که مردم برگردید؛ تشییع نیست! در این حال، هلی‌کوپتر هم گشت می‌زد. دو احتمال دادم.

۱. سردار معروفی، آن روز، فرمانده سپاه گلستان بود. ایشان، پانزدهم اسفند ۱۳۹۸، به عنوان فرمانده سپاه ثارالله استان کرمان معرفی شد.

گفتم یا این طور می‌گویند که مردم کمی متفرق شوند تا بتوانند برنامه‌ی تدفین را انجام دهند؛ یا می‌خواهند شهدا را به جای دیگر ببرند و با هلی‌کوپتر به گلزار بیاورند. این جمعیت اگر به گلزار شهدا می‌رفت، کشتار وحشتناکی اتفاق می‌افتاد. لطف خدا بود که قبل از رسیدن به گلزار، تابوت‌های شهدا را با یک ماشین و از راهی فرعی خارج کردند و به لشکر ثارالله بردند. پیش خود گفتم: پس سردار سلیمانی می‌بایست با لشکرش هم خداحافظی می‌کرد!

پس از آن که کمی خلوت شد، پیاده تا گلزار شهدا رفتم. بچه‌ها، قبر را آماده کرده بودند. در دفتر امام جمعه، جلسه‌ای بود تا ببینیم چه کار کنیم. فرمانده سپاه، استاندار و مسئولان استان بودند. تصمیم گرفته شد برنامه‌ی دفن بعد از نماز صبح اجرا شود. کرمان، در دی ماه، شب‌های سردی دارد. بعضی مردم و بچه‌های شهدا، شب تا صبح آنجا ماندند. یک ساعت قبل از اذان صبح، به گلزار شهدا رفتم. جمعیت زیادی آمده بود؛ ولی مهارشده نبود.

شهید سلیمانی خواسته بود کنار شهید یوسف‌اللهی دفن شود. بعضی آقایان تصمیم گرفته بودند جای دیگری دفن شود. می‌گفتند اینجا، مناسب سردار نیست. حاج قاسم در نامه‌ای برای همسرش نوشته بود: «همسرم، من جای قبرم را در مزار شهدای کرمان مشخص کرده‌ام؛ محمود<sup>۱</sup> می‌داند. قبر من ساده باشد؛ مثل دوستان شهیدم. بر آن، کلمه‌ی سرباز قاسم سلیمانی بنویسید؛ نه عبارت‌های عنوان دار.»

جایی که شهید سلیمانی مشخص کرده بود، کنار مزار شهید حسین یوسف‌اللهی بود. داستان حسین یوسف‌اللهی، شهید عارف لشکر و خبر غیبی‌ای که در مورد آمدن دو شهید به حاج قاسم سلیمانی داده بود، سرآغاز ارتباط سلیمانی با یوسف‌اللهی شد.<sup>۲</sup> از آن روز بود که حاج قاسم به حرف‌های

۱. برادر خانم سردار سلیمانی.

۲. حاج قاسم سلیمانی، در یک سخنرانی، ماجرای شهید یوسف‌اللهی را این‌طور روایت کرده است: «در شلمچه

یوسف‌اللهی ایمان پیدا کرد. سردار سلیمانی، در طول حیاتش، هیچ‌وقت خود را ندید. اعتقاد این است که بعد از شهادت می‌خواست حسین یوسف‌اللهی را بزرگ کند؛ نه خودش را. سردار سلیمانی با این عظمت گفت مرا کنار حسین دفن کنید.<sup>۱</sup>

سرانجام بنا به وصیت خودش، کنار مزار یوسف‌اللهی به خاک سپرده شد. روی سنگ قبر اول نوشته بودند «سرباز ولایت قاسم سلیمانی». بعد از چند روز به «سرباز قاسم سلیمانی» اصلاح شد.

حاج قاسم، چهارشنبه هجدهم دی، بعد از نماز صبح و قبل از طلوع آفتاب به خاک سپرده شد؛ یعنی دقیقاً شب شهادت حضرت زهرا علیها السلام. پیش خود گفتم: این هم از حساب و کتاب خداست که باید بین الطلوعین و شب شهادت حضرت زهرا علیها السلام دفن شود؛ و این‌که پایین پای قبر شهید سلیمانی جای خالی وجود داشته باشد تا شهید پورجعفری هم آنجا دفن شود!

می‌خواستیم عملیات کنیم. یک سال و نیم قبل از عملیات کربلای پنج، آنجا برای این‌که دشمن متوجه نشود، نیروهای اطلاعات عملیات را مستقر کرده بودیم. جلوی ما آب بود. آن روز، دو تا از بچه‌های ما به نام صادقی و موسایی پور رفتند برای شناسایی، برگشتند. برادری داشتیم؛ خیلی عارف بود؛ نوجوان دانش‌آموز؛ اما شاید در عرفان عملی به درجه‌ای رسیده بود که بعضی از اولیا و بزرگان این جایگاه عرفان، بعد از هفتاد هشتاد سال می‌رسند. با من تماس گرفت. اهواز بودم. گفت «بیا». من رفتم. گفت «اکبر موسایی پور و حسین صادقی رفته‌اند؛ برگشته‌اند». من خیلی ناراحت شدم. با عصبانیت گفتم «ما شروع نکرده‌ایم، دشمن از ما اسیر گرفت. این عملیات لو رفت». چون جبهه‌های متعدد بود، برگشتم. دو روز بعد، دوباره با من تماس گرفت. گفت «بیا». من رفتم. گفت «فردا، اکبر موسایی پور برمی‌گردد». اسمش حسین بود. گفتم «حسین، چه می‌گویی؟». خنده‌ی خیلی ظریفی، گوشه‌ی لبش را باز می‌کرد. گفت «حسین، پسر غلامحسین، این را می‌گه». اسم پدرش، غلامحسین بود؛ دبیر خیلی ارزشمندی بود. هم مادرش، هم پدرش دبیر بودند؛ معلم زاده بود. خودش هم واقعاً در سن نوجوانی معلم بود. گفت «موسایی پور، فردا برمی‌گردد و بعدش صادقی برمی‌گردد». گفتم «از کجا می‌گویی؟». گفت «حالا شما بمانید اینجا». من ماندم.

بچه‌های اطلاعات، دوربین خرگوشی روی دژ گذاشته بودند. با دوربین داشتند نگاه می‌کردند. نزدیک ساعت یک بعدازظهر بود. گفتند «یک سیاهی روی آب است». رفتم بالا؛ دیدم درست است؛ یک سیاهی روی آب خوابیده. بچه‌ها رفتند داخل آب. دیدند اکبر موسایی پور است! روز بعدش، حسین صادقی آمد! عجیب این بود که این آب، با همه‌ی تلاطمی که داشت، آن‌ها را از همان نقطه‌ی عزیمت به همان نقطه‌ی عزیمت برگردانده بود. به حسین گفتم «حسین، از کجا این را فهمیدی؟». گفت «من اکبر موسایی پور را در خواب دیدم. به من گفت حسین، ما اسیر نشده‌ایم؛ ما شهید شده‌ایم. من فردا این ساعت برمی‌گردم و صادقی، روز بعدش برمی‌گردد». بعد به من گفت «می‌دانی چرا اکبر موسایی پور با من حرف زد [بچه‌ی سیرجان بود] و صادقی نگفت؟». گفتم «نه». گفت «اکبر، دو فضیلت داشت: یک، ازدواج کرده بود؛ دو، در آب، نماز شیش قطع نشد. این فضیلت بود که او آمد مرا مطلع کرد».

۱. محمدحسین یوسف‌اللهی، ۲۷ بهمن ۱۳۶۴، به علت مصدومیت شیمیایی، در بیست و چهارسالگی شهید شد.

چهار روز قبل از شهادتش، دوشنبه‌ای که فردایش همراه سردار سلیمانی برای آخرین بار به سوریه می‌رفت، آقای پورجعفری را کنار خانه‌ی سردار سلیمانی دیدم. گفت «سردار سلیمانی امروز به من گفت دیگر خسته شده‌ام. یک تیر بیاید، من و تو با هم شهید شویم! گفتم اگر می‌خواهی شهید شوی، چه کار به من داری؟ گفت من بدون تو نمی‌توانم بروم.» حسین پورجعفری، کم حرف بود. اسم او را صندوق اسرار سردار سلیمانی گذاشته بودم. آقای غلامعباس عسگری، از علمای راور کرمان، از طلبه‌های لشکر ثارالله در دوران جنگ بود. پس از شهادت سردار سلیمانی، به من زنگ زد و گفت: - دیشب، خواب حاج قاسم سلیمانی را دیدم. همدیگر را بغل کردیم و بوسیدیم. گفتم «حاج قاسم، چه خبر؟». گفت «نگران دخترم فاطمه‌ام؛ غذا نمی‌خورد.».

اصلاً نمی‌دانست حاج قاسم، دختری به نام فاطمه دارد! گفتم «همین طور است. فاطمه خانم، دختر حاج قاسم است.» بعد از صحبت حاج آقای عسگری، به خانه‌ی سردار سلیمانی زنگ زدم. خانمش، گوشی را برداشت. گفتم «چنین خوابی دیده‌اند. درست است؟». گفتند «بله. غذا نمی‌خورد. گوشی را می‌دهم، بگو بابایش چه گفته است.» گوشی را داد به فاطمه خانم. گفتم «بابایت دارد می‌بیند. نمی‌خواهی او را از نگرانی بیرون بیاوری؟». رفتم خانه‌شان. گفت «به حرف بابایم گوش کردم.».

داستان حاج قاسم سلیمانی، از عجایب و یکی از حجت‌های روزگار ماست؛ کسی که خالص برای خدا حرکت کرد. خدا هم به واسطه‌ی نوری که در وجود او دید، محبت او را در دل‌های مردم قرار داد؛ تشییع حماسی او، این حقیقت را نشان داد.

امام خامنه‌ای، در روز هجدهم دی ۱۳۹۸، روز خاک‌سپاری این شهید بزرگ، جمله‌ای در باره‌ی شهید سلیمانی فرمودند که تا به حال در مورد کس

دیگری شنیده نشده است. فرمودند «در مقابل او، من تعظیم می‌کنم!». این، عین فرمایش ایشان است:

- این شهید عزیز، هر وقت گزارشی می‌داد به ما - چه گزارش کتبی، چه گزارش شفاهی - از کارهایی که کرده بود، بنده، قلبی و زبانی او را تحسین می‌کردم؛ اما امروز در مقابل آنچه او سرمنشأ آن شد و برای کشور، بلکه برای منطقه به وجود آورد، در مقابل او من تعظیم می‌کنم. کار بزرگی انجام شد. قیامتی به پا کرد. معنویت او، شهادت او را این جور برجسته کرد؛ این بدرقه‌های ایرانی و آن بدرقه‌های عراقی. در کاظمین، در بغداد، در نجف، در کربلا چه کردند با این پیکر اربا! ●



نشسته از راست: سردار ایران نژاد مسئول نیروی انسانی، موسوی مسئول توپخانه لشکر، سردار خوشی جانشین لشکر  
نارالله در پایان جنگ، گل سرخی معاون ستاد لشکر نارالله  
ایستاده از راست: مهدی صفوی از نیروهای تبلیغات لشکر، عبدالحسین رحیمی، علی شیرازی، حاج قاسم سلیمانی،  
محمد شیرازی، یونس زنگی آبادی، سردار الله دادی، ناشناس، کرمانی خط لشکر از بچه های ستاد، شهید شریفی معاون  
تدارکات لشکر، ناشناس  
ردیف سوم: آقای خاکسار، امیدی، حسین پورجعفری، عباس عرب نژاد





از سمت راست: حاج قاسم سلیمانی، علی شیرازی، تهمانی فرماندهی یکی از تیپ‌های لشکر ثارالله، حمید عرب نژاد فرمانده تیپ زرهی ذوالفقار و عبدالحسین رحیمی یکی از فرماندهان لشکر ثارالله در زمان جنگ



علی شیرازی، حاج قاسم سلیمانی  
فرزندم: هانی، فرزندان حاج قاسم: حسین و نرجس





حاج قاسم سلیمانی، آقای مدنی (روحانی تبلیغی لشکر)، علی شیرازی، آقای دهقانی از نیروهای تبلیغاتی لشکر



شهید دریجانی (معاون ستاد)، سید ابراهیم یزدی نژاد، حاج قاسم سلیمانی، معین الدین (عکاس تبلیغات)، علی شیرازی



حاج قاسم سلیمانی، علی شیرازی



حاج قاسم سلیمانی، علی شیرازی



حاجی زاده، غیب پرور، پاکپور، حیدری نژاد، حاج قاسم سلیمانی، شهبازی، آقارحیم



تشییع جنازه شهید الله دادی



کنگره‌ی سراسری شهدای مهاجر مدافع حرم، مشهد مقدس، بهمن ماه ۱۳۹۶









## از همین قلم منتشر شده است:

### ● نوشته‌های روشن

#### ● علی شیرازی

● تقریظها و بیانات امام خامنه‌ای علیه السلام، درباره‌ی ادبیات مقاومت

مطالعه‌ی دقیق کتاب‌های جنگ؛ تشویق نویسندگان و ناشران؛ تجلیل از خاطره‌گویان؛ ترغیب مسئولین لشکری و کشوری و دانشجویمان و روحانیون و مردم به خواندن آن کتاب‌ها؛ درخواست از مسئولین برای آشنا کردن مردم با این فرهنگ؛ و اقتناع برخی برای ترجمه‌ی کتاب‌های دفاع مقدس و نشر آن در جامعه جهانی و... از جمله‌ی تلاش‌های امام خامنه‌ای در این عرصه‌ی بزرگ است. آرزویم این است با چاپ و نشر نوشته‌های روشن، این ندای دلپذیر را با اهل کتاب در میان بگذارم و امیدوار باشم که سهمی از زندگی مان را به مطالعه‌ی این آثار بسپاریم، گام‌های بلندتری در ایران و جهان برداریم و به دست پر ملت ایران، بر تمام جهاتین مباحثات کنیم.



### ● شاخص‌های مکتب شهید سلیمانی

#### ● علی شیرازی

حاج قاسم سلیمانی، یک مکتب است. زمانی این جمله، زبان به زبان پیچید که امام خامنه‌ای در ۲۷ دی ۱۳۹۸ و در خطبه‌های نماز جمعه‌ی تهران فرمودند:

«ما به حاج قاسم سلیمانی، شهید عزیز، به چشم یک فرد نگاه نکنیم؛ به چشم یک مکتب نگاه کنیم. سردار شهید عزیز ما را به چشم یک مکتب، یک راه، یک مدرسه‌ی درس‌آموز، با این چشم نگاه کنیم.»



### ● نگرشی بر نظام فکری امام خامنه‌ای علیه السلام

#### ● علی شیرازی

تبیین نظام فکری رهبر معظم انقلاب اسلامی، به مخاطب نشان می‌دهد که مکتوبات و فرموده‌های معظم‌له، از نظامی هماهنگ برخوردار است و هدف روشنی را ترسیم می‌کند. شناخت گزاره‌های موجود در آثار و گفتار امام خامنه‌ای و نظام فکری ایشان، نگرش جامعی به مخاطب می‌دهد تا بر اساس آن، نقشه‌ی راه را ترسیم کند. طبق نقشه‌ی راه قدم بردارد و به پیشرفت ایران اسلامی سرعت ببخشد.

از این رو ضرورت دارد نظام فکری امام خامنه‌ای را بشناسیم و دقیق و عمیق بکاویم، و جهان بینی، رفتار و اهداف اجتماعی خود را بر اساس آن‌ها شکل دهیم تا از خط فکری ولایت فاصله نگیریم و نگاه رهبر معظم و حکیم انقلاب اسلامی را در جامعه، ساری و جاری کنیم.



۰۹۱۳۹۸۲۵۲۷۹ راه‌های تهیه کتاب ۰۲۵۳۷۸۳۷۶۵۶

www.khatemoqadam.com

@khatemoqadam.ir

ق‌م، خیابان معلم، مجتمع ناشران، فروشگاه شماره ۲۷ ب

